

صادق هدایت

مسه قطره خون

تهران

طبیعت روزنامه

صادق هدایت

# سه قطره خون

تهران ۱۳۱۱

حق چاپ محفوظ است

## سه قطره خون

« دیروز بود که اطاقم را جدا کردند . آیا همانطوریکه ناظم  
و عده داد من حالابکلی معالجه شده ام و هفتنه دیگر آزاد خواهم  
شد ؟ آیا ناخوش بوده ام ؟ یکسال است ، در تمام این مدت هر چه  
التماس میکردم کاغذ و قلم میخواستم بمن نمیدادند . همیشه پیش  
خودم گمان میکردم هر ساعتی که قلم و کاغذ بدستم بیفتند چقدر چیزها  
که خواهم نوشت . . . ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و  
قلم را برایم آوردند . چیزیکه آقدر آرزو میکردم ، چیزیکه آقدر  
انتظارش را داشتم . . ! اما چه فایده - از دیروز تا حالا هر چه فکر  
میکنم چیزی ندارم که بنویسم . مثل اینست که کسی دست مرا میگیرد  
یا بازویم بی حس میشود . حالا که دقت میکنم ما بین خطاهای درهم و  
برهی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزیکه خوانده میشود اینست :  
« سه قطره خون . »

« آسمان لاجوردی ، باعچه سبز و گاهای روی تپه بازشده ، نسیم  
آرامی بوی گلهارا تا اینجا میآورد . ولی چه فایده من دیگر از چیزی  
نمیتوانم کیف بکنم . همه اینها برای شاعرها و بچهها و کسانیکه تا آخر  
عمر شان بچه میمانتد خوبست - یکسال است که اینجا هستم ، شبهای تاصبح  
از صدای گربه بیدارم ، این ناله های ترسناک ، این حنجره خراشیده  
که جانم را به لب رسانیده . صبح هم هنوز چشمان باز نشده که

از کسیون بی‌کردار . . ! چه روزهای دراز و ساعتهای ترسناک که اینجا گذرانیده ام ، با پراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیر زمین دور هم جمع میشویم و در زمستان کنار با غچه جلو آفتاب می‌شینیم . یکسال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌خشم . هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست ؛ من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم - ولی ناله‌ها ، سکوت‌ها ، فیحش‌ها ، گریه‌ها و خنده‌های این آدمها همیشه خواب‌مرا پر از کابوس خواهد کرد .

« هنوز یک ساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم ، از همان خوراکهای چاپی : آش ماست ، شیر برنج ، چلو ، نان و پنیر ، آنهم قدر بخورو نمی‌بریم ، - حسن همه آرزویش اینست که یک دیگر اشکنه را با چهارتا نان سنگک بخورد ، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذو قلم باید برایش دیگر اشکنه بیاورند . او هم یکی از آدمهای خوشبخت اینجاست ، با آن قدکوتاه ، خنده احمقانه ، گردن کفت ، سرطاس و دستهای کمخته بسته برای ناوية کشی آفریده شده ، همه ذرات تنفس گواهی میدهند و آن نگاه احمقانه او هم جار میزند که برای ناوية کشی آفریده شده : اگر محمد علی آنجا سر ناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همه ماهوارا بخدا رسانیده بود ، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیاست ، چون اینجارا هرچه میخواهند بگویند ولی یک دنیای دیگرست و رای دنیای مردمان معمولی . یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شد ، من اگر بجای او بودم یکشب تویے شام همه زهر میریختم میدادم بخورند ، آنوقت صبح توی باغ میایستادم دستم را بکرم

میزدم ، مرده هارا که میردند تماشا میکردم – اول که مرا اینجا آوردنده همین وسوس را داشتم که بمن زهر بخوراند ، دست بشام و ناهار نمیزدم تا اینکه محمد علی از آن میچشید آنوقت میخوردم ، شبها هراسان از خواب میریدم ، بخيالم که آمده اند مرا بکشنند . همه اينها چقدر دور و محوشده ... ! هميشه همان آدمها ، همان خوراکها . همان اطاق آبي که تا کرکش آن کبود است !

« دو ماہ پيش بود يك ديوانه را در آن زندان پائين حياط اندخته بودند ، با تيله شکسته شکم خودش را پاره کرد ، روده هايش را بیرون کشیده بود با آنها بازی میکرد . میگفتند او قصاب بوده ، بشکم پاره کردن عادت داشته . اما آن یكی دیگر که باناخن چشم خودش را ترکانیده بود . دستهايش را از پشت بسته بودند ، فرياد میکشيد و خون

بچشميش خشک شده بود . من ميدانم همه اينها زير سر ناظم است :

« مردمان اينجا همه هم اينطور نیستند خيلي از آنها گر معالجه بشوند و مرخص بشوند بد بخت خواهد شد . مثلا اين صغار سلطان که در زنانه است ، دو سه بار میخواست بگريزداورا گرفتند ، پيرزن است اما صورتش را گچ دیوار ميمالد و گل شمعداني هم سر خابش است ، خودش را دختر چهارده ساله ميداند ، گر معالجه بشود و در آينه نگاه بكند سكته خواهد کرد . بدتر از همه تقى خودمان است که میخواست دنیارا زير و رو بكند و با آنکه عقیده اش اينست که زن باعث بد بختی مردم شده و برای اصلاح دنيا هر چه زن است باید کشت عاشق همین صغرا سلطان شده بود .

« همه اينها زير سر ناظم خودمان است ، او دست تمام ديوانه هارا

از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به شکل  
وافوریها، ته با غزیر درخت کاج قدم میزند. گاهی خم میشود پائین درخت  
را نگاه میکند، هر که اورا به بیند میگوید چه آدم بی آزار بیچاره‌ای  
که گیر یک‌سته دیوانه‌افتاده. اما من او را میشناسم. من میدانم آنجا  
زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره‌اش  
آویزان است، قفس خالی است چون گر به قناریش را گرفت ولی او  
قفس را گذاشته تا گر به ها بتوای قفس بیاند و آنها را بکشد.

«دیروز بود دنبال یک گرمه گل باقالی کرد همینکه حیوان از  
درخت کاج جلو پنجره‌اش بالا رفت، بقرارول دم در گفت حیوان را  
باتیر بزند. این سه قطره خون مال گر به است، ولی از خودش که  
پرسند میگویدمال مرغ حق است.

«از همه اینها غریب تر رفیق همسایه ام عباس است، دو هفته نیست که  
او را آورده اند، بامن خیای گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر  
میداند میگوید که هر کاری بخصوص پیغمبری بسته به بخت و طالع است  
هر کسی پیشانیش باند باشد اگر چیزی هم بارش نباشد کارش میگیرد  
واگر علامه دهر باشد و پیشانی نداشته باشد بروز او میافتد. عباس خودش  
را تارزن ماهر هم میداند، روی یک تخته سیم کشیده بخیال خودش  
تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم  
میخواند. گویا برای همین شعر اورا به اینجا آورده اند، شعر یا  
تصنیف غریبی گفته:

«دریغا که بار دگر شام شد،

«سرا پای گیتی سیه فام شد،

« همه خلق را گاه آرام شد ،

« مگر من ، که رنج و غم شد فزون .

« جهان را نباشد خوشی دره زاج ،

« بجز مرگ نبود غم را علاج ،

« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

« چکیده است برخاک سه قطره خون . »

« دیروز بود در باغ قدم میزدیم عباس همین شعررا میخواند ، یك

زن و یك دختر جوان بدیدن او آمدند ، تا حالا پنج هرتبه است که

میآیند . من آنها را دیده بودم و میشناستم ، دختر جوان یکدسته گل

آورده بود ، آن دختر بمن میخندید ، پیدا بود که من دوست دارد ،

اصلا بهوای من آمده بود صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست ، اما

آن زن که با دکتر حرف میزد من دیدم عباس دختر جوان را گنار

کشید و ماق کرد .

« تا کنون نه کسی بدیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند ،

یکسال است . آخرین بار سیاوش بود که بدیدن آمد ، سیاوش بهترین

رفیق من بود . ما باهم همایه بودیم ، هر روز باهم بدارالفنون میرفتیم

و باهم برمیگشیم و درسهایمان را باهم مذاکره میکردیم و در موقع

تفریح من به سیاوش تارمشق میدادم . رخساره دختر عمومی سیاوش هم

که نامزد من بود اغلب در مجلس ما میآمد ، سیاوش خیال داشت خواهر

رخساره را بگیرد . اتفاقاً یکماه پیش از عقد کنائش زدو سیاوش ناخوش

شد . من دو سه بار به احوال پرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن

کرده که با او حرف بزند. هرچه اصرار کرد همین جواب را دادند  
من هم پایی نشدم.

« خوب یادم است نزدیک امتحان بود. یک روز غروب که بخانه  
برگشتم، کتابهایم را با چندتا جزوء مدرسه روی میز ریختم، همینکه  
آمدم لباس را عوض بگنم صدای خالی شدن تیرآمد. صدای آن بقدرتی  
نزدیک بود که مرا متوجه کرد، چون خانه ما پشت خندق بود و شنیده  
بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کشو میز  
برداشت و آدم در حیاط، کوش بزنگ ایستادم، بعد از پلکان روی  
بام رفتم ولی چیزی بنظرم نرسید. وقتیکه بر میگشتم از آن بالا در خانه  
سیاوش نگاه کردم، دیدم سیاوش با پیرهن و زیر شلواری میان حیاط  
ایستاده. من با تعجب گفتم :

« - : سیاوش تو هستی ؟

« او مرا شناخت و گفت :

« - : بیا تو، کسی خانه مان نیست.

« - : صدای تیر را شنیدی ؟

« انگشت به لبس گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیاومن  
هم با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم. خودش آمد در را  
روی من باز کرد، همین طور که سرش پائین بود و بزمین خیره نگاه  
میکرد پرسید :

« - : تو چرا بدیدن من نیامدی ؟

« - : من دوشه بار باحوال پرسیت آدم و لی گفتند که دکتر  
اجازه نمیدهد.

» - گمان میکنند که من ناخوشم ولی اشتباه میکنند .

» دوباره پرسیدم :

» - این صدای تیر را شنیدی؟

« بدون این‌که جواب بددهد ، دست مرا گرفت و بر د پای درخت  
کاج و چیزی را نشان داد . من از نزدیک نگاه کردم ، سه چکه خون  
تازه روی زمین چکیده بود .

« بعد مرا بر د دراطاق خودش ، همه درها را بست ، روی صندلی  
نشستم . چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار  
میز نشست ، اطاق او ساده ، آبی رنگ و تا کمر کش دیوار کبود بود ،  
کنار اطاق یک تار گذاشته بود ، چند جلد کتاب و جزوئه مدرسه هم  
روی میز ریخته بود . بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یک شسلول  
در آورد بمن نشان داد . از آن شسلولهای قدیمی دسته صدفی بود ،  
آن را در حیب شلوارش گذاشت و گفت

» - من یک گربه ماده داشتم اسمش نازی بود . شاید آنرا  
دیده بودی ، ازین گربهای معمولی گل باقالی بود با دوتا چشم درشت  
مثل چشمهای سرمه کشیده . روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود . مثل  
اینکه روی کاغذ آب خشکن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آنرا  
از میان تا کرده باشند . روزها که از مدرسه بر میگشتم نازی جلومیدوید ،  
میومیومیکرد ، خودش را بمن میمالید ، وقتیکه مینشستم از سر و کولم بالا  
میرفت ، پوزه اش را بصور تم میزد ، با زبان زبرش پیشانیم را میلیسید  
و اصرار داشت که او را بوسم . گویا گربه ماده مکارت و مهر باش  
و حساستر از گربه نر است . نازی از من گذشته با آشپز میانه اش

از همه بپسر بود؛ چون خوراکها از پیش او در می‌آمد، ولی از گیس سفید خانه، که کیا بیا بود و نماز میخواند و ازموی گر به پرهیز میکرد، دوری میجست. لابد نازی پیش خودش خیال میکرد که آدمهازرنگ تر از گر به هاست و همه خوراکهای خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان اختکار کرده‌اند. و گر به ها باید اتقدر چاپاوی بگستند و تماق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بگستند.

« تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار میشد و بجوش می‌آمد که سر خروس خونالود بچنگش میافتد، و او را یک جانور در نه تبدیل میکرد. چشمها اوردشت تر میشد و برق میزد، چنگالهایش از توی غلاف در می‌آمد و هر کس را که باو نزدیک میشد با خرخرهای طولانی تهدید میکرد. بعد، مثل چیزی که خودش را فریب بادهد، بازی در می‌آورد. چون با همه قوّه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان میکرد، دست زیر آن میزد. براق میشد، خودش را پنهان میکرد، در کمین می‌نشست، دو باره حمله میکرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را باجست و خیزوچنگ و گربزهای بی در پی آشکار مینمود، بعد از آنکه از نمایش خسته میشد، کله خونالود را با اشتهای هرچه تمامتر میخورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن میگشت و تا یکی دو ساعت تهدن و صنوعی خودش را فراهم شد میکرد، نه نزدیک کسی می‌آمد، نه ناز میکرد و نه تماق میگفت.

« در همان حالیکه نازی اظهار دوستی میکرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمیکرد، خانه ما را مال خودش میدانست، و اگر گر به غریبه گذارش به آنجا میافتد، بخصوص

اگر ماده بودم دنیها صدای فیف ، تغیر و ناله های دنباله دار شنیده می شد ،  
» صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار میداد با صدای موقع  
لوس شدنش فرق داشت ، نعره ای که از گرسنگی میکشید با فریادهای  
که در کشمکشها میزد و مرنومرنوی که موقع مستیش راه می انداخت  
همه با هم توفیر داشت ، و آهات آنها تغیر میکرد : اولی فریاد جگر  
خراش ، دویمی فریاد از روی بعض و کینه سومی یک ناله در دنگ بود که  
از روی احتیاج طبیعت میکشید تا بسوی جفت خودش برود ، ولی  
نگاههای نازی از همه چیز پرمعنی تو بود و گاهی احساسات آدمی را  
نشان میداد ، طوریکه انسان ب اختیار از خودش میپرسید : آیا در  
بس این کله پشم آسود ، پشت این چشمهای سبن مرهوز ، چه فکرهایی  
و چه احساساتی موج میزند !

« پارسال بهار بود که آن پیش آمد هولناک رخ داد . میدانی در  
این موسم همه جانوران مست میشوند و به تک و دو میباشند ، مثل اینست  
که باد بهاری یک شور دیوانگی در همه جنبندگان میدهد . نازی ما  
هم برای اولین بار شور عشق بکله اش زد و بالرزدای که همه تن اورا  
به تکان میانداخت ، ناله های غم انگیز میکشید . گر به های نر ناله هایش  
را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند ، پس از جنگها و کشمکشها  
نازی یکی از آنها را که از همه پر زورتر و صداییش رساتر بود به مسری  
خودش انتخاب کرد ، در عشق ورزی جانوران ، بوی مخصوص  
آنها خیلی اهمیت دارد ، برای همین است که گر به های لوس خانگی  
و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند ، بر عکس گر به های  
روی تیغه دیوارها ، گر به های دزد لاغر و لگرد و گرسنه که پوست

آنها بوی اصلی نژادشان را میدهد طرف توجه ماده خودشان هستند.  
روزها و بخصوص تمام شب نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز  
بلند میخوانند؛ تن نرم و نازک نازی کش و وا کش میآمد در صورتیکه  
تن دیگری ماتند کمان خمیده میشد و نالهای شادی میکردند، تا سفیده صبح  
اینکار مداومت داشت. آنوقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته  
اما خوشبخت وارد اطاق میشد.

« شبها ازدست عشقبازی نازی خواب نمیرد، آخرش از جادر فتم،  
یک روز جلو همین پنجه کار میکردم عاشق و معشوق را دیدم  
که در باغچه میخرا میدند، من با همین ششلول که دیدمیم درسه  
قدمی نشان رفتم، ششلول خالی شد و گلو لهه جفت نازی درفت، گویا  
کمرش شکست، یک جسم بلند برداشت و بدون اینکه صدابدهد یا  
ناه بکشد از دالان گریخت و جلو چینه دیوار باع افتاد و مرد.

« تمام خط سیر او چکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی  
دنیال او گشت تارد پایش را پیدا کرد، خونش را بوئید و راست سر  
کشته او رفت دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با  
دستش او را لمس میکرد مثل اینکه باو میگفت: « پیدار شو، اول  
بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیدی، چرا تکان نمیخوری؟  
پاشو، پاشو! » چون نازی مردن سرش نمیشد و نمیدانست که  
عاشقش مرده است.

« فردای آنروز نازی با نعش جفتش گم شد. هرجارا گشتم،  
از هر کس سراغ او را گرفتیم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد،  
آیا مرد، آیا بی عشقبازی خودش رفت، پس مرده آن دیگری چه شد؟

« یکشب صدای مرنو مرنوی همان گربه نر را شنیدم ، تا صبح ونگزد ، شب بعدم بهمچین ، ولی صبح صدایش میرید . شب سوم باز شسلول را برداشتمن وسر هوائی بهمین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم ، چون برق چشمهاش در تاریکی پیدا بود ، ناله طویل کشید و صدایش بزید . صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود . از آنشب تا حالا هر شب می‌آید و با همان صدا ناله می‌کشد . آنهای دیگر خوابشان سنگین است نمی‌شنوند . هرچه به آنها می‌گوییم بمن می‌خندند ولی من میدام ، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام . از آنشب تا کنون خواب بچشم نیامده ، هر جا می‌روم ، هر اطاقی می‌خواهم تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترسناکش ناله می‌کشد و جفت خودش را صدا میزند .

« امروز که خانه خلوت بود آمدم هانجاییکه گربه هر شب می‌نشیند و فریاد میزند نشانه رفتم ، چون از برق چشمهاش در تاریکی میدانستم که کجا می‌نشیند . تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید . تو که بچشم خودت دیدی ، تو که شاهد من هستی ؟ »

« درین وقت در اطاق باز شد ، رخساره و مادرش وارد شدند . رخساره یکدسته گل در دست داشت ، من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت :

« - : البته آقای میرزا احمدخان را شما بهتر از من می‌شناسید ، لازم معرفی نیست ، ایشان شهادت میدهند که سه قطره خون را بچشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند .

» - : بله من دیده ام

« ولی سیاوش جلو آمد قهقهه خنده دست کرد از حیب ششلول  
مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت :

« - : میدانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار میزند و  
خوب شعر میگوید بلکه شکارچی قابی هم است ، خیلی خوب نشان میزند.

« بعد بمن اشاره کرد من هم بلند شدم و گفتم :

« - . بله ، امروز عصر آمدم که جزوء مدرسه از سیاوش  
بگیرم . برای تفریح مدتی بدرخت کاج نشانه زدیم ، ولی آن سه قطره  
خون مال گر به نیست ، مال مرغ حق است . میدانید که مرغ حق سه  
گنهم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله میکشد تا سه قطره خون  
از گاویش بچکد ، و یا اینکه گر به ای قناری همسایه را گرفته بوده و  
او را با تیر زده اند و از اینجا گذشته است ، حالا صبر کنید تصنیف  
تازه ای که در آورده ام بخوانم ، تار را برداشتیم و آواز را باساز جور  
کرده این اشعار را میخوانم :

« دریغنا که بار دگر شام شد ،

« سرا پای گیتی سیه فام شد ،

« همه خلق راگاه آرام شد ،

« مگر من ، که رنج و غم شد فزون .

« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

« بجز مرگ نبود غم را علاج ،

« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

« چکیده است برخاک سه قطره خون . »

« به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت ،  
رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت : « این دیوانه است . » بعد  
دست سیاوش را گرفت و هر دو قهقهه خشیدند و از در بیرون رفتد و  
در را از رویم بستند . در حیاط که رسیدند زیر فانوس ، من از پشت  
شیشه پنجره آنها را دیدم ، که یکدیگر را در آغوش کشیدند و  
بوسیدند . »

## گنداب

همایون با خودش زیر لب میگفت :

« - آیا راست است ؟ .. آیا ممکن است ؟ آقدر جوان .  
آنجا در شاه عبدالعظیم مابین هزاران مردۀ دیگر ، میان خاک سرد  
نمک خوابیده ... کفن به تنش چسبیده ! دیگر نه اول بهار را  
می بیند و نه آخر پائیز راونه روزهای خفه غمگین ماند . امروز را ...  
آیا روشنایی چشم او و آهنگ صداش بکلی خاموش شد ! ... او  
که آقدر خدان بود و حرفهای بامزه میزد ! ... »

ها ابر بود ، بخار کمرنگی روی شیشه های پنجره را گرفته  
و از پشت آن شیروانی خانه همسایه دیده میشد که یک ورقه برف  
رویش نشسته بود . - بر فیاره ها آهسته و مرتب درهوا میچر خندند  
وروی لبه شیروانی فرود میآمدند . از دودکش روی شیروانی  
دود سیاه رنگی پیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم  
میخورد و کم کم ناپدید میگردید .

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سرمهستی  
خودشان جلو بخاری نشسته بودند ، ولی بر خلاف معمول که روز  
جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت ، امروز همه  
آنها افسرده و خاموش بودند ، حتی دختر کوچکشان که آقدر  
مجلس گرمی میگرد ، امروز عروسک گچی خودرا با صورت شکسته  
پهلویش گذاشته ، مات و پکر به بیرون نگاه میگرد ، مثل اینکه  
اوهم بی بوده بود که قصی درین است و آن قص عموم جان

بهرام بود که بعادت همیشه نیامده بود . و نیز حس میکرد که افسرده‌گی پدر و مادرش برای خاطر اوست : لباس سیاه ، چشم‌های سرخ بی‌خوابی کشیده و دود سیگار که در هوای موج میزد همه اینها فکر او را تأیید میکرد .

همایون خیره به آتش بخاری نگاه میکرد ، ولی فکرش جای دیگر بود ، بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود وقتیکه مثل امروز یک‌وچهار برف روی زمین می‌نشست ، زنگ تنفس را که میزدند او و بهرام بدیگران فرصت نمیدادند - بازی آنها در این وقت همیشه یک‌جور بود : یک گاوله برف را روی زمین می‌غلطایندند تا آینله توده بزرگی میشود ، بعد ، بچه‌ها دودسته می‌شند آنرا سنگر میکردن و گاوله بر بازی شروع می‌شوند . بدون اینکه احساس سرما بکنند با دستهای سرخ شده که از شدت سرمای سوخت یکدیگر گاوله پرتاب میکردن ، یک‌روز که مشغول همین بازی بودند ، او یک چنگه برف آبدار را بهم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد : خان ناظم آمد و چندتا ترکه محکم به کف دست او زد و شاید مقدمه دوستی او با بهرام از همانجا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را میدید یادکف دستیها میافتد . در این مدت هژده سال باندازه‌ای روح و فکر آنها بهم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانه خودشان را یکدیگر میگفتند ، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر را نگفته درک میکردند .

تقریباً هردو آنها یک فکر ، یک سلیقه و یک اخلاق داشتند ،

تا کنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین گدourt مایین آنها رخ نداده بود. تا اینکه پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خوش را کشته، همایون همان ساعت در شکه گرفت و بتاخت سر بالین او رفت. بارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد مژهای خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قلایچه، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر گرد. — بعد تا نزدیک غروب که او را بخاک سپرند پای تابوت همراهی کرد، یکدسته گیل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخر بن خدا نگهداری با دل پری بخانه برگشت. — ولی از آن‌بز تا کنون دقیقه‌ای آرام نداشت. خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه‌هایش موی سفید پیدا شده بود؛ یک بسته سیگار رو برویش بود و بی درپی از آن میکشید. اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکرمی کرد، ولی فکرش بجای نهیرسید: هیچ عقیده و فرضی نمیتوانست او را قانع بکند.

بكلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی با دست میداد، هر چه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند، دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود، و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که بر میگشت و عکس بهرام را نگاه میگرد تمام یادگارهای گذشته او جلوش زنده میشد و اورا میدید: با سیلهای

بور؛ چشمهاي زاغ که ازه فاصله داشت، دهن کوچك، چانه باریک، خده بلند و سینه صاف کردن او، <sup>۴۵</sup> جاو چشمش بود. نمیتوانست باور بکند که او مرد آنقدر ناگهاني...! چه جانفشارانها که بهرام در باره او نکرد، در مدت سه سال که بماموریت رفته بود و بهرام سپرستی خانه او را میکرد بقول بدري زنش: «نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد.»

اکنون هایون بار زندگی را حس میکرد و افسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دورهم گرد میآمدند، تخته نرد بازی میکردند، و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشت آنرا حس بکنند. ولی چیزی که یشتر از همه او را شکنجه مینمود این فکر بود: «باینکه آنها آنقدر یکدل و یکرنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند، چطور شد که بهرام ازین تصمیم خود کشی باو مشورت نکرد؟ آیاچه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سر خانوادگی در میان بوده؟ همین را بی دربی از خودش میپرسید. آخر مثل اینکه فکری بغارش رسید بزنش بدري پناهنده شد واز او پرسید:

« - آیاچه حدس میزني، هیچ میداني چرا بهرام اینکار را کرد؟

بدري که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود باي میلی گفت:

« - من چرا بدانم، مگر بتون گفته بود؟

« - نه... آخر پرسیدم... منهم از همین متوجهم...

از سفر که بر گشتم حس کردم تغییر کرده . ولی چیزی بمن نگفت  
گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است ... چون  
کار اداره روح او را پژ مرده میکرد، بارها بمن گفته بود ...  
اما او هیچ مطلبی را از من نمی پوشید .

« - خدا بیامرزدش ! چقدر سر زنده و دل بنشاط بود ،  
از او اینکار بعيد بود .

« - نه ظاهراً اینطور مینمود : . گاهی خیلی عوض میشد ..  
خیلی ... وقتیکه تنها بود .. یکروز وارد اطاقش که شدم اورا  
نشناختم ، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر میکرد . همینکه  
دید من یکه خوردم ، برای اینکه مغلطه بکند ختیید واز همان شوخیها  
کرد ، بازیگر خوبی بود !

« - شاید چیزی داشته که اگر بتومیگفت میترسید غمگین  
 بشوی ، ملاحظه ات را کرده . آخر هرچه باشد تو زن و بچه داری  
باید بفکر زندگی باشی اما او ... »

سرش را باحالت برعمنی تکان داد ، مثل اینکه خودکشی او  
اهمیتی نداشته . دوباره خاموشی آنها را بفکر ودار کرد . ولی  
هایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار  
است . همین زن که هشت سال پیش او را میپرسید . که آنقدر  
افکار لطیف راجع بعشق داشت ! درین ساعت مانده اینکه پرده ای  
از جلو چشمی افتاد ، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام  
او را متنفس کرد . از زنش بیزار شد که چالا مادی ، عقل رس ،  
جا افتاده و بفکر نمال و زندگی دنیا بود و نمیخواست غم و غصه

بخودش راه بدهد . و ، دلیلی که میآورد این بود که بهرام زن و پچه نداشته ! چه فکر پستی ، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد . آیا ارزش پچه او در دنیا بیش از رفیقش است ؟ هرگز . آیا بهرام قابل افسوس نبود ؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد ؟ . . .

او باید بمیرد و این سید خانم هفهفوی نواد ساله باید زنده باشد ، که امروز توی برف و سرما از پاچنار عصا زنان آمده بود ، سراغ خانه بهرام را میگرفت تا برود از حلواه مرده بخورد . این مصلحت خداست ، بنظر زنش طبیعی است ، وزن او بدتری هم یکروز بشکل همین سید خانم در میآید . از حالا هم بدون بزرگ ریختش خلی عوض شده ، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده . صبح زود که باداره میرود هنوز او خواب است . پای چشمها یش چین خورده و تازگی خودش را از دست داده . لابد زنش هم همین احساس را نسبت باو میکند ، که میداند ؟ آیا خود او هم تغییر نکرده ، آیا همان هایون مهربان ، فرمانبردار و خوشگل سابق است ؟ آیا زنش را فریب نداده ؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود ؟ آیدرانی سخوابی بود و یا از یاد بود در دنک دوستش ؟

درین وقت در باز شد و خدمتگاری که گوشة چادر را بدنداش گرفته بود کاغذ بزرگت لاکزدہ ای آورد بدست هایون داد و رفت . هایون خط کوتاه و بريده بريده بهرام را روی پا کت شناخت . باشتاپ سر آنرا باز کرد ، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند : « الان که یک ساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱

این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا ورغبت همه دارائی خودم را به هماخانم ماد آفرید بخاید — بهرام ارژن پور . « هایون با تعجب دوباره آنرا خواند و بحالت بہت زده کاغذ از دستش افتاد .

بدری که زین چشمی متوجه او برد پرسید :

« — کاغذ کی بود ؟

« — بهرام .

« — چه نوشته ؟

« — میدانی همه دارائی خودش را به ها بخشیده ، ، ،

« — چه مرد نازینی ! »

این اظهار تعجب مخاطب با ملاطفت هایون را بیشتر از زنش متنفر کرد . ولی نگاه او بدون اراده روی گرسنگ بهرام قرار گرفت سپس بر گشته به ها نگاه کرد . ناگفان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزید همانند اینکه پرده دیگری از جاو چشمش افتاد : دخترش ها بدون کم وزیاد شبیه بهرام بود ، به باور فته بود و نه بادرش . چشم هیچکدام از آنها زاغ نبود ، دهن کوچک چانه باریک ، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود . اکنون هایون پی برد که چرا بهرام اقدر هارا دوست داشت و حالا هم بعداز مرگش دارائی خود را باو بخشیده ! آیا این بیچه ای که اقدر دوست داشت نتیجه روابط محظیانه بهرام بازنش بود ؟ آنهم رفیقی که باو جان دریک قالب بود و آقدر بهم اطمینان داشتند ؟ زنش سالها باو راه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت اورا گول زده ، مسخره کرده

وحالا هم این وصیت نامه، این دشنام پس از مرگت زا برایش فرستاده.  
نه، او نمیتوانست همه آینه را بخودش هموار بکند. این افکار مانند برق  
از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه هایش سرخ شد،  
نگاه شرور باری بدروی انداخت و گفت:

«— تو چه میگوئی هان، چرا بهرام اینکار را کرده مگر  
خواهر و برادر نداشت؟

«— از بسکه دور از حالا، این بچه را دوست داشت. بندر گز  
که بودی ها سرخ گرفت، ده شب از روز این مردپای بالین این  
بچه پرستاری میکرد. خدا بیامرزدش!  
هایون خشمناک گفت:

«— نه باین سادگی هم نیست...  
«— چطور باین سادگی نیست؟ همه که مثل تو بعلاقه  
نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی. وقتی هم که  
بر میگردی دست از پا دراز تر یاک جوراب هم برایم نیاوردی،  
خواستن دل دادن دست. خواستن بچه تو یعنی خواستن تو و گونه  
عاشق ها که نشده بود. و انگلپایی هم نمیدیدی این بچه را از  
تخم چشمیش بیشتر دوست داشت...

«— نه بمن راستش را نمیگوئی!

«— میخواهی که چه بگویم؟ من نمیفهمم...

«— خودت را بفهمی ویزني.

«— یعنی که چه؟... یکی دیگر خودش را کشته،  
یکی دیگر مال خودش را بخشیده، من باید حساب کتاب پس بدم؟

« — همینقدر میدانم که توهم باید بدانی !

« — میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود . برو خودت را معالجه کن ، حواست پرت است ، از جان من چه میخواهی ؟

« — بخيالت من نمیدانم ؟

« — پس چرا از من میپرسی ؟

هایون بایصبری فریاد زد :

« — بن است . بن است . مرا مسخره کردی !  
سپس وصیت نامه بهرام را برداشته گنجاله کرد و در بخاری  
انداخت که گزد و خاکستر شد .

بدری پارچه بنشی که در دست داشت پرت کرد بلند شد  
و گفت .

« — مثلاً بمن لجیازی کردی ؟ به بچه خودت هم روا  
نداری ؟

هایون هم بلند شد بمعیز تکیه داد وبالحن تمسخر آمیز گفت :

« — بچه من ! ... بچه من ! ... پس چرا شکل بهرام است ؟  
با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و  
بزمین افتاد .

بچه که تا کنون بعض کرده بود بگریه افتاد ، بدری با  
رنگ پریده و آهنگ تهدید آمیز گفت :

« — مقصودت چیست ؟ چه میخواهی نگوئی ؟

« — میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی ،  
مسخره کردی . هشت سال است که تف سر بالا بودی نه زن ... !

» - به من .. ؟ به دخترم؟

هایون با خنده عصبانی قاب عکس را نشان داد نفس ازنان گفت :

» - آره ، دختر تو ... دختر تو .. بردار بین . میخواهم بگویم که حالا چشم بازشد . فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر مهربانی بوده . اماتو بقولی خودت هشت سال است که ...

» - که توی خانه تو بودم . که همه جور ذلت کشیدم ، که باقلا کت تو ساختم ، که سه سال نبودی خانه ات را نگهداشتی بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بذرگز عاشق یک زنی که شلخته رویی شده بودی . حالا هم این مزد دستم است ، نمیتوانی بهانه‌ای بگیری میگوئی چه امشکل بهرام است . ولی من دیگر حاضر نیستم ... دیگر یکدقيقة توی اینخانه بند نمیشوم ... بیا جانم . بیا برویم . «

ها بهالت وحشت‌زده ورنگ پر بدۀ میارزید ، واین کشمکش عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد گریه کشان دامن مادرش را گرفت و هردو بطرف در رفتند . بدروی دم در دسته کلیدی را از حیش درآورد و بستخی پرتاپ کرد که جلوپای هایون غلطید . صدای گریه‌ها و صدای پادر دالان دور شد ، ده دقیقه بعد صدای چرخ در شکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را بردا . هایون مات و منگ سر جای خودش ایستاده بود ، میترسید که سر ش را بلند کند ، نمیخواست باور بکند که این پیش‌آمدها راست است . از خودش میترسید شاید دیوانه شده و با خواب ترسناکی می‌بیند ولی چیزی که

آشکار بود، ازین پس این خانه وزندگی برایش تتحمل ناپذیر بود  
و دیگر نمیتوانست دخترش ها را که آنقدر دوست داشت به بیند.  
نمیتوانست اورا بوسد و نوازش بکند. یادگار گذشتہ رفیقش چر کین  
شدہ بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش  
راه داشته و کانون خانوادگی اورا آلوده کرده بود. همه اینها در  
خلفی او، بدون اینکه بداند! همه بازیگرانهای زبردستی بوده اند،  
تنها او گول خورده و برشش خنده دیده اند. از سرتاسر زندگیش  
بیزار شد، از همه چیز وهمه کم سر خورده بود، خودش را بی  
اندازه تنها ویگانه حس کرد. راه دیگری نداشت، مگر اینکه در یکی  
از شهرهای دور، یا یکی از بندرهای جنوب بماموریت برود و باقی  
زندگیش را در آنجا بسر برد و یا اینکه خودش را اسر به تیست بکند.  
برود چائی که هیچکس را نه بیند، صدای کسی را نشنود، در یک  
گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد  
که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود  
داشته که تا کنون با آن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد، چند قدم بذرازی اطاق راه رفت، دوباره  
بعیز تکیه داد. از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتمانند  
این بود که با هنگ موسیقی مرموزی در هوای میرقصیدند و روی لبه  
شیروانی فرود می آمدند. ب اختیار یاد روزهای خوش و گوارانی  
افتاد که باید رومادرش بهده خودشان در عراق میرفتند، روزهارا تنها لای  
سبزه ها زیر سایه درخت می خواید، همانجا که شیر علی چیقش را چاق میکند،  
قدوی چرخ خر من می شست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتهاي

در از آنجا انتظار پدرش را میکشید. چرخ خرمن با صدای سوزنا کش خوشه های طلائی گندم را خرد میکرد، گاوها که در اثر سیخ پشتستان زخم شده بود با شاخهای بلند و پیشانی گشاده تاغر و ب دور خودشان میگشتد، وضع او اکنون مثل همان گاوها بود، حالا میدانست این حانوران چه حس میکردن، او هم تمام زندگی چشم بسته ب دور خودش چرخیده بود، ماتنده یابوی عصاری، ماتنده آن گاوها که خرمن را میکوبیدند، ساعتها یکنواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذ هارا سیاه میکرد بیاد آورد، گاهی همکارش ساعت را نگاه می کرد و خمیازه میکشید، دو باره قلم را بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت، مطابقه میکرد، جمع میزد، دفترها را زیر و رو میکرد - ولی آنوقت یک دلخوشی داشت، میدانست که هر چند چشمش، فکرش، جوانیش و نیرویش خرد خرد به تحلیل میرود، اما شب که بهرام، دختر وزنش را بالبختند می بینند خستگی اورا بیرون میآورد. ولی حالا از هرسه آنها بیزار شده بود، هرسه آنها بودند که اورا باین روز انداخته بودند.

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت، رفت پشت میز تحریرش نشست. کشو آنرا بیرون کشید، هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد. امتحان کرد، فشنگها سر جایش بود، توی لوله سرد و سیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته بر د روی شقیقه اش گذاشت. ولی صورت خوناکود بهرام بیادش افتاد، ... بالآخره آنرا در حیب شلوارش جای داد. دو باره بلند شد، در دالان پالتو و گالش خود را پوشید چتر را

هم برداشت و از در خانه بیرون رفت . کوچه خلوت بود ، تکه های برف آهسته در هوا می چرخید ، او بی در نگ راه افتاد در صورتی که نمیدانست کجا می رود ، همینقدر می خواست که از خانه اش از اینهمه پیش آمده ای ترسناک بگریزد و دور بشود .

از خیابانی سر در آورد که سرد ، سفید و غم انگیز بود . جای چرخ در شکه میان آن تشکیل شیار های پست و بلند داده بود . او آهسته گامهای بلند بر میداشت . اتو مبلی از پهلوی او گذشت و بر فهای آبدار و گل خیابان را بسر و روی او پاشید ، ایستاد لباسش را نگاه کرد که غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد . درین راه بر خورد یک پسر بچه کبریت فروش ، او را صد ازد ، یک کبریت خرید ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمها زاغ ، لب کوچک و موی بور داشت ، یاد بهرام افتاد تشن لرزید و راه خودش را در پیش گرفت . ناگهان جلوی شیشه دکانی ایستاد ، جلو رفت ، پیشانیش را به شیشه سرد چسبانید ، نزدیک بود کلاهش بیفتند . پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند . آستینیش را روی شیشه میمالید تا بخار آب روی آنرا پاک بکنند ولی اینکار بیهوده بود . یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشمها آبی جلو او بود که لبخند میزد ، مدتی مات به آن نگریست ، یادش افتاد اگر این عروسک مال ها بود چقدر او را خوشحال میکرد . صاحب مغازه در را باز کرد او دوباره بر راه افتاد از دو کوچه دیگر گذشت ، سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود ، روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاها یشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود . پاهای سرخ آنها از سرما

میلر زید پهلوی او روی برف چکه‌های خون سرخ ریخته بود . کمی دور تر جلوه شتی خانه ای پس بچه کچلی نشسته بود که بازو هایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود .

همه اینها را متوجه شد بدون اینکه محله و راهش را بشناسد، برفی گـه میآمد حسن نمیکرد و پنجه بسته ای که برداشته بود همینظور در دست داشت .

در گوچه خلوت دیگری رفت ، روی سکوی خانه ای نشست، برف تندتر شده بود ، چترش را باز کرد : خستگی زیادی اورا فرا گرفته بود سرش سنگینی میکرد چشمهاش آهسته بسته شد . صدای حرف گذرنده ای اورا بخود آورد ، بلند شد ، هوا تاریک شده بود همه گذارش روزانه را بیاد آورد همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیره ن پاره بیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغها که روی سبد از سرما میلر زید ، و خونیکه روی برف ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید ، در راه میخورد و ماتند سایه در گوچه پس گوچه ها بدون اراده پرسه میزد .

وقتیکه وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . رویی صندلی راحتی افتاد ، یک ساعت بعد از زور سرما بیدار شد ، بالباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را بسرش کشید . خواب دید که در اطاقی همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یک عروسک بزرگ بود با چشمهاش آبی که بعند میزد و جلو او سه نفر دست بسینه ایستاده بودند . دختر او هما

وارد شد، شمعی در دست داشت. پشت سراو مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود، جلو رفت دست آن پسر کبریت فروش و همراه گرفت. همینکه خواست از در بیرون برود دو تا دست که هفت تیر بطرف او گرفته بودند از پشت پرده درآمد. همایون هراسان با سردرد از خواب پرید.

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت. روزها را بهادره میرفت و فقط شبها خیای دیر برای خواب بخانه بر میگشت. گاهی عصرها نمیدانست چطور گزارش از نزدیک مدرسه دخترانه ای میافتد که هما در آنجا بود. وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیوار پنهان میشد، میتسید مبادا مشهدی علی نوکر خانه پدر زنش او را بینند. ویکی یکی بچه هارا بر انداز میکرد ولی دخترش همارا مابین آنها نمیدید. تاینکه در خواست مأموریت او قبول شد و با پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه.

روز پیش از حرکت همایون همه کارهایش را رو براه کرد، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بليت خرید. با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند.

وارد خانه اش که شد یکسر رفت با طاق سر دستی خودش که میز تحریرش آنجا بود. اطاق شوریده، ریخته و پاشیده، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود. پارچه بنفسخ خامه دوزی و پاکت بهرام که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند: پاکت

را برداشت از میان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ نوشته‌ای در میان آن دید که آن روز از شدت تعجیل ملتافت آن نشده بود . بعد از آنکه تکه‌ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند :

« لابد این کاغذ بعد از مرگم بتوخواهد رسید . میدانم که ازین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد ، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمیکردم ، ولی برای اینکه سری در میان مانباشد اقرار میکنم که من بدربی زنت را دوست داشتم ، چهارسال بود که با خودم میجنگیدم آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم برای اینکه بتوخیات نکرده باشم . پیشکش ناقابلی به هماخانم میکنم که امیدوارم قبول بشود . — قربان تو بهرام . »  
هایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد . حالا دیر او شک نداشت که ها بچه خودش است . آیا میتوانست برود بدون اینکه هارا ببیند ؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند در حیبیش فرو کرد و از خانه بیرون رفت . سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشم‌های آبی داشت خرید و بسوی خانه پدر زنی رفت آنجا که رسید در زد . مشدی علی نوکر شان هایون را که دید با چشم‌های اشک آلود گفت :

« — آقا چه خاکی بسرم شد ها خانم !

« — چه شد ؟

« — آقا نمیدانید ها خانم از دوری شما چه بی تابی میکرد . هر روز من میبردمش مدرسه ، روز یکشنبه بود تا حالا پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد . گفته بود میروم آقا جانم را

به بیزم . ما آنقدر دستپاچه شدیم ، مگر محمد بشما نلافت ؟ به نظمیه  
تلفون کردیم دو بار من آمدم در خانه تان .

« — : چه میگوئی ؟ چه شده ؟

« — : هیچ آقا سرشب بود که اورا به خانه مان آوردند راه را  
گم کرده بود از سوز سرما سینه پهلو کرد . تا آن دمیکه مرد همه اش  
شمارا صدا میزد . دیروز او را بر دیم شاه عبدالعظیم همان پهلوی  
قبر بهرام میرزا اورا بخاک سپر دیم . »

هایون خیره به مشدی علی نگاه میکرد به اینجا که رسید جمعه  
عروشك از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه ها یخه پالتوش را بالا  
کشید و با گامهای بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگر از بستن  
چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر میتوانست هرچه زودتر حرکت  
بکند .

## داش آکل

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه  
یکدیگر را باتیر میزدند . یکروز داش آکل روی سکوی قهوه  
خانه دومیل چندکزده بود ، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود . قفس  
کر کی که رویش شله سرخ کشیده بود ، پهلویش گذاشته  
بود و باسرانگشتیش یخ را دور کاسه آبی میگردانید . نگاه کاکارستم  
از در در آمد ، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش  
پرشاش بود رفت روی سکوی مقابله نشست . بعد رو کرد به شاگرد  
قهوه چی و گفت :

« - به به بچه ، یه یه چای بیار بینیم ! »  
داش آکل نگاه پر معنی به شاگرد قهوه چی انداخت ، بطوریکه  
او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشینیده گرفت . استکانها  
را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد ، بعد یک  
یکی خیلی آهسته آنها را خشک میکرد . از ماش حوله دور شیشه  
استکان صدای غرغوش بلند شد .

کاکارستم ازین بی اعتنای خشمگین شد دوباره دادزد ،

« - ممه مگه کری ! به به تو هستم ؟ ! »  
شاگرد قهوه چی بالبخند مردد به داش آکل نگاه کرد کاکارستم  
از مایین دندانهایش گفت :

« - ار - واي شك کمشان ، آنهائي که قق قپي پاميشنده ،  
اگ لولوطی هستند! مشب مياند ، دست و په پنجه زرم ميك گشند!»  
داش آكل همينطور که يخ را دور کاهه ميگردانيد و زير  
چشمی وضعیت را میدانيد خنده گستاخی کرد ، که يك رج  
دنداهای سفيد محکم از زير سبيل حناهسته او برق زد و گفت :  
« - : بغيرتها رجز میخواند ، آنوقت معلوم ميشه (رستم صولت و  
افندی بيزى کیست .. »

همه زندن زير خنده نهانکه به گرفتن زبان کاکا رستم خديددند ،  
چون میدانستند که او زبانش ميگيرد ، ولي داش آكل در شهور مثل  
گاو پيشاني سفيد سر شناس بود و هيچ لوطی پيدا نميشد که ضرب  
شستش را نچشide باشد . هر شب وقتیکه توی خانه ملا اسحق یهودی  
يک بطر عرق دو آتشه را سر یكشيد و دم محانه سر دزك مياستاد ،  
کاکا رستم که سهل بود ، اگر جدش هم ميآمد لنگ ميانداخت .  
خود کاکا هم میدانست که مرد ميدان و حریف داش آكل نیست ،  
چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی  
سيمه اش نشسته بود . بخت بر گشته چند شب پيش کاکا رستم ميدان  
را خالي دیده بود و گرد و خاک ميگرد . داش آكل مثل اجل معلقی  
سر رسیده و یكمشت متلك بارش گرده بود باو گفته بود :

« - کاکا ، مردت خانه نیست معلوم ميشه که يك بست فور بيشتر  
کشيدی ، خوب شنگلت کرده . ميدانی چيه ، اين بي غيرت بازيها ،  
ابن دون بازيها را کنار بگذار ، خودت را زده ای به لاتی خجالت  
هم نميکشی ؟ اينهم يك جور گدائی است که پيشه خودت گرده اي .

هر شبه خدا جلو راه مردم را میگیری ؟ به پوزیای ولی قسم اگر دو  
مرتبه بدستی کردی سبیلت را دود میدهم . با برگه همین قمه دو  
نیمت میکنم . »

آنوقت کاکا رستم دش را گذاشت روی کوش ورفت ؛اما  
کینه داش آكل را بدلش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی  
بکند .

از طرف دیگر داش آكل را همه اهل شیراز دوست داشتند .  
چه او در همان حال که مجله سرذک را فرق میکرد ، کاری بکار  
زنها و بچه ها نداشت بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفشار  
میکرد و اگر اجل برگشته ایے با زنی شوختی میکرد یا بکسی زور  
میگفت دیگر جان سلامت از دست داش آكل بدر نمیبرد . اغلب  
دیده میشد که داش آكل از مردم دست گیری میکرد ، بخشش  
مینمود و اگر دنگاش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید .  
ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را به بیند ، آنهم  
کاکا رستم که روزی سه متفاوت تریاک میکشید و هزار جور  
بامبول میزد !

کاکا رستم ازین تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد  
مثل برج زهرمار نشسته بود . سبیلش را میجوید و اگر کاردش می  
زدند خونش در نمیآمد . بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش  
کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که بار نگ تاسیده  
پیرهن یخه حسنی ، شبکلاه و شلووار دیست دستش را روی دش  
گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب میخورد و یشتر سایرین به

ختده او میخندیدند . کاکارستم از جا دررفت ، دست گردقدان  
بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوهچی پرت کرد .  
ولی قدان به سماور خورد و سماور از بالای سکو باقوری بزمین  
غلطید و چندین فتجان را شکست . بعد کاکارستم باند شد با  
چهره برافروخته از قهوه خانه بیرون رفت .

قهوه چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد و گفت :  
« - رستم بود و یکدست اساچه‌ما بودم و همین سماور لکته ! »  
این جمله را بالحن غم انگیزی ادا کرد ، ولی چون در آن  
کنایه به رستم زده بود بدتر ختده شدت کرد . قهوهچی از زور  
پسی بشاشگردش حمله کرد ولی داش آکل بالبینند دست کرد یک  
کیسه پول از حیبیش در آورد ، آن میان انداخت .

قهوهچی کیسه را برداشت وزن کرد و بخند زد .

درین بین مردی با پستک محمل . شلوار گشاد ، کلاه نمدی  
کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد ، نگاهی باطراف انداخت رفت  
جلو داش آکل سلام کرد و گفت :

« - حاجی صمد مرحوم شد .

داش آکل سرش را باند کرد و گفت :

« - خدا بیامرزدش !

« - مگر شما نمیدانید وصیت کرده .

« - منکه مرده خور نیستم برو مرده خورهارا خبر کن .

« - آخرشمار او کیل ووصی خودش کرده ... »

مثل اینکه ازین حرف چرت داش آکل پاره شد ، دو باره

نگاهی بستاپای او کرد ، دست کشید روی پیشانیش ، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دور نگاه او بیرون آمد که نصف ازتابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگر شکری کلاه بود سفید ماده بود . بعد سرشار راتکان داد ، چق دسته جاتم خودش را درآورد باهستگی سرآنرا توتون ریخت و باشستش دور آنرا جمع کرد . آتش بزد و گفت :

« - : خدا حاجی را یامرزد ، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد ، ماراتوی دغمسه انداخت . خوب تو برومن از عقب میآیم . »

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت .

داش آکل سه گره اش را در هم کشید ، با تفنن بچیقش پک میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد . بعد از آنکه داش آکل خاکستر چیقش را خالی کرد بلند شد ، قفس کرک را بدست شاگرد قهوه چی سپرد واز قهوه خانه بیرون رفت .

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ختم را ورچیده بودند ، فقط چند نفر قارئے و جزوی کش سر پول کشمکش داشتند . بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد اور او را در اطاق بزرگی کردن که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود . خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت :

« — خانم سرشما سلامت باشد ، خدا بچه هایتان را بشما بیخشند .

خانم با صدای گرفته گفت :

« — همان شبیکه حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سربالینش آورده و حاجی در حضور همه آقایان شمارا و کیل و وصی خودش هرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید؟

« — ما پنج سالی پیش در سفر کازرون باه آشنا شدیم .

« — حاجی خدا یا هر ز همیشه میگفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است .

« — خانم من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم ، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام بهمین تیغه آفتاب قسم اگر نمردم بهمه این کلم بسراها نشان میدهم . »

بعد همینطور که سرش را بر گردانید از لای پرده دیگر دختری را با چهره برافروخته و چشم های گیرنده سیاه دید . یک دقیقه نگشید که در چشمها یکدیگر نگاه کردند ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید پرده را انداخت و عقب رفت . آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید ، ولی در هر صورت چشمها گیرنده او کار خودش را کردو حال داش آکل را دگرگون نمود ، او سرش را پائین انداخت و سرخ شد .

این دختر مرجان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجهکاوی آمده بود داش سرشناس شئو و قیم خودشان را بیند .  
دش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شده ،

بایکنفر سمسار خبره ، دونفر داش محل ویکنفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت وسیاهه برداشت . آنچه که زیادی بود در اینباری گذاشت در آنرا مهروم کرد ، آنچه که فروختنی بود فروخت ، قباله های املاک را داد برایش خواندند . طبایش را وصول کرد و بدنه کاریهایش را پرداخت . همه اینکارها در دو روز و دوشب رو براه شد . شب سوم داش آكل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب بطرف خانه اش میرفت ، در راه امام قی چلنگر باو برخورد و گفت :

« - تا حالا دوشب است که کاکا رستم چشم براه شما بود دیشب میگفت یارو خوب مارا غال گذاشت و شیخی را دید ، بنظرم قولش از یادش رفته ! »

داش آكل دست کشید به سپیاش و گفت :

« - بی خیالش باش ! »

داش آكل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دومیل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید ، ولی از آنجاییکه حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا رستم با امام مقابی ساخته تا اورا از رو برند اهمیتی بحرف او نداد ، راه خودش را پیش گرفت ورفت . در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود ، هرچه میخواست صورت اورا از جلو چشمش دور بگنبدیشتر و سخت تر در نظرش مجسم میشد .

.....  
داش آكل مردی سی و پنجساله ، تنوند ولی برسیما بود .

هر کس دفعه اول اورا میدید قیافه اش توی ذوق میزد ، اما اگر  
یک مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایت‌ائی که از دوره  
زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند آدم را شیفتۀ او میکرد .  
هر گاه زخمهای چپ‌اندرراست قمه که بصورت او خورده بود ندیده  
میگرفتند داش آكل قیافه نجیب و گیرانده ای داشت : چشمهای  
میشی ، ابروهای سیاه پرپشت ، گونه‌های فراخ ، ینی باریک با  
ریش و سبیل‌سیاد . ولی زخمها کار اور اخراج کرده بود ، روی  
گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده  
بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد واژمه  
بدتر یکی از آنها کنار چشم چش را پائین کشیده بود .  
پدر او یکی از ملاکین بزرگ‌فارس بود و زمانیکه مرد  
همه دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید . ولی داش آكل پشت  
گوش فراخ و گشادباز بود ، به پول و مال دنیا ارزشی نمیگذاشت ،  
زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی  
میگذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت و همه  
دارائی خودش را به مردم ندار و تگذست بدل و بخشش میکرد  
یا عرق دو آتشه مینوشید و سر چهار راه‌ها نعره میکشید و یادر  
مجلس بزم‌بایکدسته ازدستان که انگل او شده بودند صرف میکرد .  
همه معايب و محسن او تاهیمن اندازه محدود میشد ، ولی  
چیزیکه شگفت آور بنظر میآمد اینکه تا کنون موضوع عشق و  
عاشقی در زندگی او رخته نکرده بود . چند بار هم که رفقا  
زیر پایش نشسته و مجلس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه

کناره گرفته بود . اما از روزیکه و کیل و وصی حاجی صمدشند و مرجان را دید در زندگیش تغییر کلی رخ داد . از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود ، از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود . ولی این مسئولیت بیش از هرچیز اورا در فشار گذاشته بود — کسی که توی مال خودش توب بسته بود واز لا بالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هر روز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاک حاجی رازیادتر بکند . زن و بچه های اورا درخانه کوچکتر برداخته شیخی آنها را کرایه داد ، برای بچه هایش معلم سر خانه آورد . دارائی اورا بجز یان انداخت واز صبح تاشام مشغول دوندگی و سرکشی بعلاقه و املاک حاجی بود .

ازین به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت . دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد . ولی همه داشها ولاتها که بالا همچشمی داشتند به تحریک آخوند ها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود ، دو بدستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او تقلیل مجالس و قهوه خانه ها شده بود . در قهوه خانه پاچنار اغلب توی کوک داش آکل میرفتند و گرفته میشد :

« — داش آکل را میگوئی ؟ دهنش میچاد ، سگ کی باشد ؟  
یارو خوب دک شد ، در خانه حاجی موس موس میکند گویاچیزی میماسد ! دیگر دم میحله سرد زک که میرسد دمیش را توپاش میگیرد و رد میشود . »

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت، با ایکنیت زبانش میگفت؛

« سرپیری و معرکه‌گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزاییکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره ای چوانداخت تاو کیل حاجی شد، و همه املاکش را بالا کشید. خدا بخت بد هد! »

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خوردندیکردن. هر جا که وارد میشد در گوشی باهم پیچ پیچ میکردن. واورا دست میانداختند. داش آکل از گوش و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیدارد، چون عشق مرجان بطوری در رگت و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل میکرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد. ولن از طرف دیگر اونمیخواست که پای بند زن و بچه بشود، میخواست آزاد باشد، همانظور یکه باو سپرده شده بزنی بگیرد نمک بحرامی خواهد بود از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد جای جوش خود ره زخم‌های قمه، گوش، چشم پائین کشیده خودش را بر انداز میکرد، و با آهنگ خراشیده ای پاند پاند میگفت:

» : شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل  
وجوان بیدا بکند . . . نه ، از مردانگی دور است . . . اوچهارده  
سال دارد و من چهل سالم است . . . اماچه بکنم ؟ این عشق مرا  
میکشد . . . مرجان . . . مرجان . . . تو مرا کشتی . . . به که  
گنویم ؟ . . . مرجان . . . عشق تو مرا کشت . . . ! «

اشک در چشمهاش جمع میشد و گیلاس روی گیلاس عرق  
مینوشید . آنوقت باسردرد همینطور که نشسته بود خوابش میرد .

ولی نصف شب آنوقتیکه شهرشیراز با کوچه های پرپیچ و خم،  
باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش بخواب میرفت ، آنوقتیکه  
ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون بهم چشمک میزدند ،  
آنوقتیکه مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس  
میکشد و گذارش روزانه از جلو چشم میگذرد : همانوقت بود  
که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و  
هوس ، بدون رودر بایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه بدور  
او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود ، یرون  
میآمد ، و آزادانه مرجان را تگ در آغوش میکشد ، پیش آهسته  
قلب ، لبهای آتشین و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش  
بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب میپرید ، بخودش دشنام میداد  
به زندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش  
میگشت ، زیرلب با خودش حرف میزد و باقی روز راه برای اینکه  
فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی کار های  
حاجی میگذرانید .

هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل از پرستاری و  
جانفشنانی درباره زن و بچه حاجی ذره ای فروگذار نکرد . اگر  
یکی از بچه های حاجی ناخوش میشد شب وروز مانند یک مادر دلسوز  
پای او شب زنده داری میکرد ، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود  
ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان  
بود که اورا تاین اندازه آرام و دست آموز کرده بود . درین مدت  
همه بچه های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند .

ولی ، آنچه که نباید بشودشد و پیش آمد مهم روی داد :  
برای مرجان شوهر پیداشد ، آنهم چه شوهری که هم پیر تر و هم  
بدکل تراز داش آکل بود . ازین واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد ،  
بلکه بر عکس بانهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب  
غفکر کنان جشن شایانی آماده کرد . زن و بچه حاجی را دو باره  
به خانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای  
پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد ، همه کله گمنده ها ، تاجر ها و  
بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند .

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز . وقتیکه مهمانها گوش تاگوش  
دور اطاق روی قالیها و قالیچه های گرانها نشسته بودند و خواصچه های  
شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود ، داش آکل با همان  
سر و وضع داشی قدیمیش ، باموهای پاشنه نخواب شانه کرده ، ار خلق  
راه راه ، شب بند قداره ، شال جوزه گره ، شلوار دیست مشکی ،  
ملکی کار آباده و کلاه طاسوله نونوار وارد شد . سه نفر هم بادفتر

ودستک دنبال او وارد شدند، همه مهمنها بستای او خیره شدند.  
داش آکل باقدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ایستاد و گفت :

« - آقای امام ، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال  
آزگار مارا توی هیچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنج ساله  
بود حالا دوازده سال دارد. اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است  
( اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند . ) تا به امروز هم هر چه  
خرج شده با خارج امشب همه را از حیب خودم داده ام . حالا دیگر ما  
به سی خودمان آنها هم به سی خودشان ! »

تا اینجا کرسید بغض بین گاویش را گرفت . سپس بدون اینکه  
دیگر چیزی بیفزاید یامتنظر جواب بشود سرش را زیر انداخت و با جسمهای  
اشک آلود از در بیرون رفت . در کوچه نفس راحتی کشید ،  
حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده  
ولی دل او شکسته و مجروح بود . گامهای بلند ولا بالی بر میداشت  
همینطور که میگذشت خانه ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت ،  
بی درنگ از پله های نم کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دود  
زده ای شد که دور تا دورش اطاقهای کوچک کشیف با پنجه های  
سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزه سبز بسته  
بود . بوی ترشیده ، بوی پرک و سردا به های کهنه در هوا پراکنده  
بود . ملا اسحق لاغر با شبکله چرک و ریش بزی و چشمها طماع  
جلو آمد خنده ساختگی کرد .

داش آکل بحالت پکر گفت :

« - جون جفت سیلهایت یک بُن خوبش را بده گلویمان را

تازه بکنیم . »

ملا اسحق سرش را تکان داد از پاکان زیر زمین پائین رفت و  
پس از چند دقیقه بایک بری بالآمد . داش آکل بری را ازدست او  
گرفت گردن آنرا به جرز دیوار زد سرش پرید ، آنوقت تا نصف آن  
را سر کشید ، اشک در چشمهاش جمع شد . جلو سرفه اش را گرفت و  
با پشت دست دهن خود را پاک کرد . پسر ملا اسحق که بچه زردنبوی  
کشیفی بود با شکم بالا آمده و دهن بازو مفی که روی لبشن آویزان  
بود به داش آکل نگاه میکرد ، داش آکل انگشتتش را زد در نمکدانی  
که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت .

ملا اسحق جلو آمد روی دوش داش آکل زد و سر زبانی گفت :

« - ، مزء لوطنی خاک است ! »

بعد دست گرد زیر پارچه لباس او و گفت : -  
« - : این چیه که پوشیدی ؟ این ارخلق حالا و رافتاده . هر  
وقت نخواستی من خوب میخرم . »

داش آکل بخند افسرده ای زد ، از جیش پولی در آورد کف  
دست او گذاشت و از خانه پرون آمد . تگ غروب بود . تشن گرم  
و فکرش پریشان بود و سرش درد میکرد . کوچه ها هنوز در اثر  
باران بعد از ظهر نمناک و بوی گاه گل و بهار نارنج در هوای پیچیده  
بود . صورت مرجان ، گونه های سرخ ، چشم های سیاه و مژه های  
بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود میحو و من موز جلو  
چشم داش آکل مجسم شده بود . زندگی گذشته خود را پیاد آورد ،  
یادگار های پیشین از جلو او یک یک رز میشدند . گردشها که با

دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی گرده بود یاد آورد ، گاهی  
لبخند میزد زمانی اخم میکرد . ولی چیزیکه برایش مسلم بود اینکه از  
خانه خودش میترسید ، آن وضعیت برایش تحمیل ناپذیر بود ، مثل این  
بود که دلش کنده شده بود میخواست برود و دور بشود . فکر کرد  
بازهم امشب عرق بخورد و بااطوطي درد دل بکند ! سرتاسر زندگی  
برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود . درین ضمن شعری یادش  
افتاد ، از روی بی حوصله گی زمزمه کرد :

« به شب نشینی زندانیان برم حسرت ،

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است .»

آهنگ دیگری یاد آورد کمی بلندتر خواند :

دلم دیوانه شد ، ای عاقلان آرید زنجیری ،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری ! »

این شعر ها را بالحن نامیدی و غم و غصه خواند امامش اینکه  
حصله اش سرفت ، یافکرش جای دیگر بود خاموش شد .

هو تاریک شده بود که داش آکل دم محله سرذک رسید . اینجا  
هان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل ودماغ داشت آنجا را قرق میکرد  
و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید . بدون اراده رفت روی سکوی  
سنگی جلو در خانه ای نشست ، چپش را در آورد چاق گرد ، آهسته  
میکشید . بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده ، مردم چشم  
او عوض شده بودند ، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود .  
چشمش سیاهی میرفت ، سرش درد میکرد ، ناگهان سایه تاریکی نمایان  
شد که از دور بسوی او میآمد و همینکه نزدیک شد گفت :

» : لو لو لوطی لوطی را شه شب تار میشنا سه . »

داش آکل کاکا رستم راشناخت بلندشد ، دستش را بکمرش زد

تف بزمین انداخت و گفت :

» : اروای بابای یلغیرت ، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی

اما تو بمیری روی زمین سفت نشاییدی ! »

کاکا رستم خنده تمسخر آمیز کرد جلو آمد و گفت :

» : خ خ خیلی وقته دیگر دیگهاین طرفه په پیدات نیست ! ..

الم شب ، خاخانه حاجی ع ع عقد کنان است ملا تو تو را راه نهنه ...

داش آکل حرفش را برید :

» : خدا ترا شناخت که نصف زبان داد ، آن نصف دیگرش

را هم من امشب میگیرم . »

دست برد قمه خود را از غلاف پرون کشید . کاکا رستم هم

مثل رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت . داش آکل سر قمه اش

را بزمین کویید دست بینه ایستاد و گفت :

» : حالا یک لوطی میخواهم که این قمه را از زمین پرون

پیاوید ! »

کاکا رستم ناگهان باوحمله کرد ولی داش آکل چنان به مچ دست

او زد که قمه از دستش پرید . از صدای آنها دسته ای گذرنده به

تماشا ایستادند ، ولی کسی جرأت پیش آمدن یامیانجیگری را نداشت .

داش آکل بالبختند گفت :

» : برو ، برو بردار اما بشرط اینکه ایندفعه غرس تونگهداری

چون امشب میخواهم خرده حسابهایمان را پاک بکنم ! »

کا کا رستم با مشت های گرده جلو آمد ، و هر دو بهم گلاوین شدند . تانیمساعت روی زمین می غلطیدند ، عرق از سور و یشان میریخت ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمیشد . در میان کشکش سرداش آکل به سختی روی سنگ فرش خورد ، نزدیک بود که از حال برود . کا کا رستم هم اگر چه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود . اما در همین وقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود ، با همه زور و توانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد . چنان فرو کرد که دستهای هر دوشان از کار افتاد . تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند . چکه های خون از پهلویش بزمین میریخت دستش را روی زخم گذاشت چند قدم خودش را از کنار دیوار کشانید دوباره بزمین خورد . بعد او را برداشته ، روی دست به خانه اش برداشت .

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل به خانه حاجی سعد رسید ، ولی خان پسر بزرگش به احوال پرسی او رفت . سر بالین داش آکل که رسید دید او بار نگات بریده در رختخواب انتاده کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمها یش تارشده بود ، بدشواری نفس میکشید . داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت با صدای نیم گرفته لرزان گفت :

« — در دنیا ... همین طوطی ... داشتم ... جان شما .. جان طوطی ... اورا بسپرید .. به .. »  
دو بار ه خاموش شد ، ولی خان دستمال ابریشمی را در آورد اشک چشمش را پاک کرد . داش آکل از حال رفت و

یکساعت بعد مرد .

همه اهل شیراز برایش گرس به کردند .

ولی خان قفس طوطی را برداشت و بخانه برد .

عصر همانروز بود مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود  
و بهرنگ آمیزی پر بال ، نوک بر گشته و چشمها گرد بی حالت  
طوطی خیره شده بود . ناگاه طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده ای  
لفت :

« - مرجان ... مرجان ... تو مرا کشتنی ... به که بگویم ...

مرجان ... عشق تو ... مرا کشت . »

اشک از چشمها مرجان سرازیر شد .

## آینه شکسته

به م . مینوی .

او دت مئل گاهای اول بهار ترو تازه بود ، با یک جفت چشم خمار  
بر نلاک آسمان وزلفهای بوری که همیشه یکدسته از آن روی گونه اش  
آویزان بود . ساعتها دراز با نیم رخ ظریف رنگ پریده جلو  
پنجره اطاقش می نشت ، پاروی پایش میانداخت ، رمان میخواند ،  
جورا بش راصله میزد و یا خامه دوزی میکرد . مخصوصاً وقتی که والس  
گریز ری را در ویلن میزد قلب من از جا کنده میشد .

پنجره اطاق من رو بروی پنجره اطاق او دت بود ، چقدر دقیقه ها ،  
ساعتها و شاید روز های یکشنبه را من از پشت شیشه پنجره اطاق  
باونگاه میکرم . بخصوص شبها وقتی که جورا بهایش را در می آورد و در  
رختی خوا بش میرفت !

باین ترتیب رابطه مرموزی میان من و او تولید شد . اگر یک روز  
او را نمیدیدم مثل این بود که چیزی گم کرده باشم . گاهی روزها  
از بسکه باونگاه میکرم ، بلند میشد و لانگه در پنجره اش را می بست  
دو هفته بود که هر روز هم دیدم را میدیدم ولی نگاه او دت سرد  
و بی اعتنابود ، بدون اینکه ابخدم بزنند و یا حر کشی از او ناشی بشود که  
تمایلش را نسبت بمن آشکار بکند . اصلاً صورت او جدی و تو دار بود .  
اول باری که بالا روبرو شدم یکروز صبح بود که رفته بودم در

قهوة خانه سر کوچه مان صبحانه بخورم از آنجا که بیرون آمدم اودت  
رادیدم کیف و یلن دستش بود و بطرف مترو میرفت . من سلام کردم ،  
او لبخند زد ، بعد اجازه خواستم که آن کیفر را همراهش ببرم . او  
در جواب سرش را تکان داد و گفت : « مرسى » از همین بک کلمه آشنائی  
ما شروع شد .

از آنروز بعد پنج روز اطاقمان را که باز میکردیم ، از دور با  
حرکت دست و بعلم اشاره باهم حرف میزدیم . ولی همیشه منجر میشد  
باینکه برویم پائین در باع او گزارم بورگت باهم ملاقات بکنیم و بعد به  
سینما یا تارویا کافه برویم یا بطور دیگر چند ساعت وقت را بسازدیم .  
او دت تنها در خانه بود چون ناپدری و مادرش به مسافت رفته بودند  
و او بمناسبت کارش در پاریس مانده بود .

او خیلی کم حرف بود ولی اخلاق بچه هارا داشت ، سمجھ ولیج باز بود ،  
گاهی مر از جا در میکرد . دوماه بود که باهم رفیق شده بودیم ، یک روز قرار  
که شبرا برویم بتماشای جشن جمعه بازار (نویی) . درین شب اودت  
لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال تر از همیشه بنظر میآمد  
از رستوران که در آمدیم تمام راه را در مترو برایم از زندگی  
خودش صحبت کرد تا اینکه جلو لو ناپارک از مترو در آمدیم .

گروه انبوهی در آمد و شد بودند ، دو طرف خیابان اسباب  
سرگرمی و تفریح چیده شده بود ، بعضیها معن که گرفته بودند ،  
تیر اندازی ، بخت آزمائی ، شیرینی فروشی ، سیرک ، اتومو یلهای  
کوچکی که با قوه برق بدوز یک بیخور میگردیدند . بالنهای که  
دور خود میچرخیدند ، نشیمن های متحرك و نمایشها گونا گون

وجود داشت . صدای حیغ دخترها ، صحبت ، خنده ، همه‌مه ، صدای  
و تور و موزیکهای مختلف در هم پیچیده بود .

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن  
متحرکی بود که بدور خودش میگشت و در موقع گردن یک روپوش  
از پارچه روی آنرا میگرفت و بشکل کرم سبزی در میآمد . وقتیکه  
خواستیم سوار بشویم اودت دستکشها و کیفیش را بمن داد تادره وقوع  
تکان و حرکت از دستش نیفتند . ما تنه گپهلوی هم نشستیم ، واگن  
براه افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم  
تماشا کنندگان پنهان کرد .

روپوش واگن که عقب رفت هنوز لبهای ما بهم چسبیده بود ،  
من اودت را میبوسیدم واو هم دفاعی نمیکرد ، بعد پیاده شدیم و در راه  
برایم نقل میکرد که این دفعه سوم است که بجشن جمعه بازار میاید ،  
چون مادرش اورا قدغن کرده بود . چندین جای دیگر بتماشا رفتیم  
بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده بر گشیم . ولی اودت از  
اینجاد نمیکنند . پای هر معز که ای میایستاد و من ناچار بودم که  
بایstem . دو سه بار بازوی اورا بзор کشیدم ، او هم خواهی خواهی  
با من راه میافتد تا اینکه پای معز که کسی ایستاد که تیغ ژیلت  
می فرودت ، نطق میلرد و خوبی آنرا عملا نشان میداد و مردم را دعوت  
به خریدن میکرد . ایندفعه از جا در فتم بازوی اورا سخت کشیدم و گفت

« - : اینکه دیار مربوط بزنها نیست !

ولی او بازویش را از دستم کشید و گفت :

« - : خودم میدانم . میخواهم تماشا بکنم . »

من هم بدون اینکه جوابش را بدهم بطرف مترو رفتم . بخانه که  
بر دشتم کوچه خلوت پنجره اطاق او در خاموش بود . وارد اطاقم  
شدم ، چراغ را روشن کردم ، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمیآمد  
مدتی کتاب خواندم . یک بعد از نصف شب بود رفتم پنجره را به بندم  
و بخوابم . دیدم او در آمد پائین پنجره اطاقش پهلوی چراغ کاز  
در کوچه ایستاده . من از این حر کت او تعجب کردم . پنجره را به  
تفیر بستم . همینکه آدم لباسم را در بیارم . مانفعت شدم که کیف منجق  
دوزی و دستکشی اودت در حییم است و میدانستم که پول و کلید در  
خانه اش در کیفش است . آنها را بهم بستم واز پنجره پائین انداختم .

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من باوی اعتنای میکردم ،  
پنجره اطاق او که باز نمیشد من پنجره اطاقم را می بستم . در ضمن  
بر ایم مسافرت به لندن پیش آمد . روز پیش از حر کتیم به انگلیس  
س سیچ کوچه به او در برخورم که کیف ویان دستش بود و بطرف  
مترو میرفت . بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را به او گفتم  
واز حر کت آتش خودم نسبت باو عذرخواهی کردم . او در باخونسردی  
کیف منجق دوزے خودش را باز کرد و آینه کوچکی که از میان  
شکسته بود بدستم داد و گفت :

« — آتشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد .  
میدانی این بد بختی میآورد . »

من در جوابش خندهیدم و او را خرافات پرست خواندم و باو وعده  
دادم که پیش از حر کت دوباره او را به بینم ولی بد بختانه موفق نشدم .

تقریباً یک ماه بود که در لندن بودم، این کاغذ از او دست بهمن

رسید:

» پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰ «

» جمشید جانم،

« نمیدانی چقدر تنها هستم، این تنهائی مرا اذیت میکند.

می خواهم امشب چند کلمه با تو گفتگو بکنم چون وقتیکه بتو کاغذ  
می نویسم مثل اینست که با تو حرف میزنم. اگر درین کاغذ (تو) مینویسم

مرا بخش، اگر میدانستی درد روحی من تاچه اندازه زیاد است!

« روزها چقدر دراز است. عقرب ساعت آنقدر آهسته و کند

حر کت میکند که نمیدانم چه بکنم. آیازمان بنظر تو هم اینقدر طولانی  
است؟ شاید در آنجا با دختری آشنازی پیدا کرده باشی، اگر چه

من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است همانطوریکه در پاریس  
بودی. در آن اطاق، آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من

است. حالایک میحصل چنی آنرا کرایه کرده. ولی من پشت شیشه هایم را  
بارچه کافمت کشیده ام تا بیرون را نه بینم، چون کسی را که دوست

داشتم آنجا نیست، همانطوریکه برگردان تصنیف میگوید:

« پرنده ای که بدیار دیار رفت بر نمیگردد. »

« دیروز باهنر در باغ او گزامبور گ قدم میزدیم، نزدیک آن  
نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آنروز افتادم که روی همان نیمکت نشسته  
بودیم و تو از ملکت خودت صحبت میکردی، و آنهمه وعده میدادی  
و من هم آن وعده هارا باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره دوستانم  
شده ام و حرفم سر زبانها افتاده! من همیشه یاد تو والس (گریزری)

را میز نم ، عکسی که در بیشة ونسن برداشتیم روی میزم است ، وقتی  
عکست را نگاه میکنم همان بمن دلارمی میدهد : با خودم میگویم «نه»  
این آدم مرا گول نمیزند » ولی افسوس ! نمیدانم توهم معتقدی یا نه  
اما از آن شی که آینه ام شکست ، همان آینه ای که تو خودت  
بمن داده بودی ، قلبم گواهی پیش آمد ناگواری را میداد .  
روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتی که بانگلیس میروی  
قلبم بمن گفت که تو خیلی دورمیروی و هر گز یکدیگر را نخواهیم  
دید و از آنچه که میترسیدم برم آمد . مadam بورل بمن گفت  
چرا اقدر غمناکی و میخواست مرا به بر تانی برد ولی من با او نرفتم  
چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد .

«باری بگذریم - گذشتهها گذشته‌ا . اگر بتو کاغذتندنو شتم از خاق تنگی  
بوده مرا بپخش واگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم امیدوارم که فراموشم  
خواهی کرد . کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد ، همچین نیست ژیمه ؟  
«اگر میدانستی درین ساعت چقدر درد و آندوهم زیاد است ، از  
همه چیز بیزار شده ام ، از کار روزانه خودم سر خورده‌ام ، در صورتیکه  
بیش ازین اینطور نبود . میدانی من دیگر نمیتوانم بیش ازین بی تکلیف  
باشم ، اگر چه اسباب نگرانی خیلیها میشود اما غصه همه آنها پای  
مال من نمی رسد - همان طوریکه تصمیم گرفته ام ، روز یکشنبه از  
پاریس خارج خواهم شد . ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را میگیرم  
و به کاله میروم ، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی ، آنوقت  
آب آبی رنگ دریارا می‌ینم ، این آب که همه بدیختی هارا میشوید  
و هر لحظه رنگش عوض میشود ، و با زمزمه های غمناک و افسون‌لار

خودش روی ساحل شنی میخورد ، کف میکند ، آن کفها را شنها  
مزمه میکند و فرو میدهند ، و بعد همین موجهای دریا آخرین افکار  
مرا با خودش خواهد برد . چون بکسی که مرگ لبختند بندها این لبختند  
اورا بسوی خودش می کشاند . لابد میگوئی . که او چنین کاری را  
نمیکند ولی خواهی دید که من دروغ نمیگویم .

بوسه های من از دور پذیر ،

او دت لاسور . »

دو کاغذ در جواب او دت نوشتم ولی یکی از آنها بدون جواب  
ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند :  
« بنگشت بفرستنده . »

سال بعد که به پاریس برگشتم ، با شتاب هرچه تمامتر به کوچه  
سن راک رفتم ، همانجا که منزل قدیمیم بود . از اطاق من یک محصل  
چینی والی گریزی را بسوت میزد . ولی پسیغره اطاق او دت بسته بود  
وبدر خانه اش ورقه ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود :  
« خانه اجاره ای . »

## طلب آمرزش

باد سوزانی که میوزید خاک و شن داغ را مخلوط میکرد  
و بصورت مسافران می پاشید . آفتاب میسوزاند و میگداخت .  
آهـگ یکنواخت زنگـهای آهـنین و برنجـی شنیده میشد که گاهـهای  
شتران با آنها مرتب شده بود ; گـردن شترـها لـنگـر برـمـیدـاشـت ، از بـوزـهـ  
آخـم آـلـود و لـوـچـهـ آـوـیـزـان آـنـها پـیدـا بـودـکـه اـزـ سـرـنوـشتـ خـودـشـانـ  
نـارـاضـیـ هـسـتـند .

کاروان خیلی آهسته در میان گـرد و غبار از میان راه خاک آـلـودـ  
خـاـکـسـترـیـ رـنـگـ مـیـگـذـشـتـ وـ دـوـرـ مـیـشـدـ .

چشم انداز اطراف بیابان خـاـکـسـترـیـ رـنـگـ وـ شـنـ زـارـ بـیـ آـبـ وـ  
علـفـ بـودـ کـهـ تـاـ چـشـمـ کـارـ مـیـکـرـدـ روـیـ هـمـ موـجـ مـیـزـدـ وـ بـعـضـیـ جـاـهـاـ  
 بشـکـلـ پـشـتـهـ هـایـ کـوـچـکـ دـوـ طـرـفـ جـادـهـ مـمـتـدـ مـیـشـدـ . فـرـسـنـگـهـاـ مـیـگـذـشـتـ  
 بـدـونـ اـینـکـهـ يـكـ درـخـتـ خـرـمـاـيـنـ منـظـرـهـ رـاـ تـغـيـيرـ بـدـهـدـ . هـرـ جـاـ درـ  
 چـالـهـ اـیـ يـكـمـشـتـ آـبـ گـنـدـیدـهـ بـوـدـدـورـ آـنـ خـانـوـادـهـاـیـ تـشـکـیـلـ شـدـهـ بـوـدـ .  
 هـوـاـ مـیـسـوـزـانـدـ ، نـقـسـ آـدـمـ پـسـ مـیـرـفـتـ مـثـلـ اـینـکـهـ وـارـدـ دـالـانـ جـهـنـمـ  
 شـدـهـ باـشـنـدـ .

سـیـ وـ شـشـ رـوـزـ بـودـ کـهـ کـارـوـانـ رـاـ رـاـ مـیـ پـیـمـودـ ، دـهـنـ هـاـ  
 هـمـهـ خـشـکـ ، تـنـ هـاـ رـنـجـورـ ، حـیـبـ هـاـ تـهـیـ ، پـولـ مـسـافـرـانـ مـانـدـ بـرـفـ  
 جـلـوـ تـابـشـ آـفـتابـ عـرـبـسـتـانـ بـخـارـ مـیـشـدـ .

ولی امروز وقتیکه سر دسته مکاریها روی «تبه سلام» رفت واز زوار انعام گرفت، گلادسته های طلائی نمایان گردید و همه مسافران صلوات فرستادند، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان دمیده شد.

خانم گلین و عزیز آقا با چادر های عبائی بور خاک آلد از قروین تا اینجا در کجاوه تکان می خوردند. هر روزی بنظرشان یکسال می آمد. عزیز آقا خورد و خمین شده بود اما با خودش می گفت: « خیلی خوبست چون برای زیارت میروم . »

عرب پا بر هنله ای، با صورت سیاه و چشمهاي دریده و ریش کوسه، زنجیر کلفت آهنین در دست داشت و به ران زخم قاطر میزد، گاهی بر می گشت صورت زنها را یکی یکی بر انداز می کرد.

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود باحسین آقا ناپسری عزیز آقا در دولنگه کجاوه نشسته بود و بادقت پولهایش را می شمرد.

خانم گلین رنگ پریده پرده میان کجاوه خودشان را پس زد، سرش را تکان داد و به عزیز آقا کدرانگه دیگر نشسته بود گفت:

« — از دور که گلادسته را دیدم روحمن پرواژ کرد. بیچاره

شاباھی قسمتش نبود !

عزیز آقا که بادست خال کوییده بادزن در دست خودش را با میزد جواب داد:

« — خدا بیامرزدش ! هر چه باشد ثوابکار بود. اما چطور شد

که افليج شده بود ؟

« — با شوهرش دعوا کرد، طلاق و طلاق کشی شد؛ بعد هم ترشی

پیاز خورد صبح از نصف تنهاش افليچ شد ، هرچه دوا درمان کردیم  
خوب نشد من با خودم آوردهش تا حضرت شفايش بدهد !

« لابد تکان راه برایش خوب نبوده .

« اما روحش رفت به بهشت . آخر زواره مانوقت که نیت  
میکند و راه میافتد آگر بمیرد آمرزیده شده .

« هر وقت این تابوتها را می بینم تم میارزد . نه ، من  
میخواهم که توی حرم جروم ، دم ضریح درد دلم را با حضرت بکنم ،  
بعد هم یک کفن برای خودم بخرم آنوقت بمیرم .

« دیشب من شاه باحی را خواب دیدم . دور از حالا ، شما  
هم بودید در باغ سبز بزرگی گردش میکردیم . یک سید نورانی باشال  
سبز ، عبای سبز ، عمامه سبز ، قبای سبز ، نعلین سبز جلو ما آمد گفت :  
خوش آمدید ، صفا آوردید . بعد با انجشتش یک عمارت سبز بزرگ  
را نشان داد و گفت : بروید خسته گیتان را در بکنید . آنوقت از  
خواب پریدم

« خوشا به سعادتش ! »

قابله با جنبال میرفت و چاوش آن جلو میخواند :

« هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد . «

هر که دارد سر همراهی ما بسم الله ، «

دیگری جواب میداد :

« هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد .

هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد ، «

باز اولی میخواند :

« چه کربلاست که آدم بپوش می آید  
هنوز ناله زینب بگوش می آید ، »  
دوباره دومی جواب میداد :

« چه کربلاست، عزیزان خدا نصیب کند  
خدا مرا بفداش غریب کند ، »  
چاوش اولی بیرون را بحرکت می آورد و بهر یاد بلند می خواند :  
« بریده باد زبانی نگوید این کلمات  
که بر حییب خدا ختم انبیا صلووات.  
بیازده پسران علی ابو طالب  
بماه عارض هر یک جدا جدا صلووات. »

و در آخر هر شعر تمام زوار دسته جمعی صلووات بلند می فرستادند :  
گنبد طلائی باشکوهی بامناره های قشنگش پدیدار شدو گنبد  
آبی دیاری قرینه آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل وکله  
ناجور بود . نزدیک غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که  
دو طرف دیوار های خرابه و دکانهای کوچک بود . در اینجا از دحام  
نهییی برپاشد : عربهای پاچه ور مالیده ، صورتهای احمق فیله بس .  
قیافه های آب زیر کاه عمامه ای باریشها و ناخنها حنا بسته و سرهای  
تراشیده تسبیح می گردانیدند و با نعلین و عبا وزیر شلواری قدم میزدند .  
زبان فارسی حرف میزدند یا ترکی بالغور می گردند یا عربی از بین گلو  
و از توی روده هایشان در می آمد و در هوای غلغل میزد . زنهای عرب  
با صورتهای خال کوییده چرک ، چشمها و اسونته ، حلقه از پرۀ بینی شان  
گذرانده بودند . یعنی از آنها پستان سیاهش را تا نصفه در دهن چه

کشیفی که در بغلش بود فرو کرده بود.

این جمعیت به انواع گوناگون حباب مشتری میکرد: یکی نوحه میخواند، یکی سینه میزد، یکی ههر و تسبیح و کفن متبرک میفر وخت یکی حن میگرفت، یکی دعا مینوشت. یکی هم خانه کرايه میداد. جهود های قبا دراز از مسافران طلا و جواهر میخریدند. جلو قهوه خانه ای عربی نشسته بودان گشت در پینیش کرده بود و بادست دیگرش چرك لای اذگشتهای پایش را در میآورد و صورتش از مگس پوشیده شده بود و شپش از سرش بالا میرفت.

کاروان که ایستاد مشدی رمضان وحسین آقا جلو دویدند کمک کردند، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردند. جمعیت زیادی به مسافران هیجوم آورد، هر تکه از چیزهایشان بدست یکنفر بود و آنها را بخانه خودشان دعوت میکردند. ولی درین میان عزیز آقا گم شد. هرچه دنبالش گشتند از هر که پرسیدند بیفایده بود.

بالاخره، بعد از آنکه خانم گلین وحسین آقا ومشدی رمضان یک اطاق کشیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرايه کردند، دوباره به جستجوی عزیز آقا رفتهند. تمام شهر را زیر پا کردند، از کفشدار و از زیارت نامه خوانهایکی یکی سراغ عزیز آقا را بنام و نشانی گرفتند اثری از او بدست نیامد. آخر وقت بود. چیخن کمی خاوت شد، خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده اند که بقفل ضریع چسبیده آنرا میوسد و فریاد میزند:

« - یا امام حسین جونم بدام برس! سر از بری قبر، روز

پنجاه هزار سال، و قتیکه همه چشمها می‌بیند روی کاسه‌سره‌اشان چه خاکی  
بس رم بریزم؟ بفریادم برس! بفریادم برس! توبه، توبه، غلط‌کردم،  
مرا بپخش!

هر چه از او می‌بینند مگر چه شده جواب نمیداد بالاخره  
پس از اصرار زیاد گفت:

« - من یک کاری کرده‌ام می‌ترسم سیدالشهدا مرا نبخشد! »  
همین جمایه را تکرار می‌کرد و سیل اشک از چشم‌ماش سرازین  
بود. خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت جلو رفت، دست او را  
کشید برد در صحنه و بکمک حسین آقا او را بخانه برداشت، دورش  
جمع شدند. بعد از آنکه دوتا چائی شیرین باو دادند و یک قلیان برایش  
چاق کردند، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود  
تا سرگذشت خودش را اقبل بکند. حسین آقا که از در بیرون رفت  
عزیز آقا قیان را جلو کشید و اینجور شروع کرد:

« - دلین خانم حونم، میدانی که وقتی من بخانه گذاشتم  
خدا بیام رز رفتم سه سال ما همچین زندگی کردیم که سکینه سلطان  
سرگفت گدا علی را سر شوهرش می‌زد. گدا علی مرا می‌بینید و روی سرش  
می‌لذاشت. ولی درین مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که  
شوهرم حاشا ولله، کشته‌یارم شد که من بچه می‌خواهم. هر شب تیک دلم  
می‌نشست و می‌گفت: « این بد بختی را چه بکنم؟ احقام کوراست! »  
من هر چه دوا و درمان کردم، دعا گرفتم، آخرش بچه ام نشد.  
تا این‌که یک شب گدا علی پیش من گریه کرد و گفت: « اگر تو  
رضایت بد هی یک صیغه می‌گیرم برای این‌که خدمت خانه را بکند و بعد

از آنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم و تو بچه را وجه فرزندی بزرگ  
میکنی . » من هم گول آن خدا یامرز را خوردم و گفتم : « چه عیبی  
دارد خودم اینکار را باردن میگیرم . » فردای همان روز چادر کردم  
رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای  
شوهرم خواستگاری کردم . وقتیکه خدیجه وارد خانه مان شد ، سرتاپایش  
را ارزن میریختی پائین نمیآمد ، اگر دماغش را میگرفتی جونش در  
میرفت . خوب من خانم خانه بودم خدیجه هم کار میکرد ، دیزی بار  
میلداشت ، خانم یکماه نلاذشت که آبی زیر پوستش رفت . استخوان  
تر کانید و شکمش گوشت نو بالا آورد ، آنوقت زدو آبتن شد .  
خوب دیگر معلوم بود . خدیجه پیازش کونه کرد ، شوهرم همه حواسش  
پیش او بود ، اگر چله زمستان آبلالو ویار میکرد گذاعلى از زیر سنگ  
هم شده بود برایش میآورد . من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز !  
هر شب که گدا على خانه میآمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه میردو  
من هم از صدقه سر او زندگی میکرم . خدیجه دختر حسن ماستبند که  
وقتی وارد خانه ما شد یک لانگه کفتش نوحه میخواند و یکیش سینه  
میزد حالا بمن تکبر میفرودت ! آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که  
عجب غلطی کرده ام !

« خانم ، نه ما من دندان روی جگر گذاشتم و جلو در وهم سایه  
باسیلی روی خودم را سرخ نگه میداشتم . اما روزها که شوهرم خانه  
نبود خدیجه را خوب میجزاندم . خاک برایش خبر نبرد ، پیش شوهرم  
باو بهتان میزدم میگفتم : « سر پیری عاشق چشم وزغ شدی ! تو اصلا  
بچه ات نمیشود ، این تخم مول است . خدیجه از هشیدی تقی قاشق تراش

آبستن است . » خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش  
گدا علی برایم مایه میگرفت . چه درد سرتان بدهم هر روزخانه مان  
الم شنگه ای پیا بود که نگو و نشو . همه همسایه ها از دست داد و  
یداد ما بعناب آمدند . من دلم مثل سیر وسر که میجوشید که  
مبادا بچه پسر باشد . رفتم سر کتاب باز کرد ، جادو و جبل کرد ،  
خدا بدور ، انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده بود ، جادو بهش  
کارگر نمیشد . روز بروز گنده تر میشد ، تا اینکه سر نه ماه و نه روز  
و نه ساعت و نه دقیقه خدیجه خانم زائید آنهم چه ؟ یک پس .

« خانم من تو خانه شوهرم شدم یکه یک پول ! نمیدانم خدیجه  
مهره مار با خودش داشت یا چیز بخورد گذاعای داده بود . خانم جون  
قربانان همین زنیکه شرنده را که خودم رفتم از محله پنهانیه آوردم  
دندانم را شمرده بود ، رو بروی شوهرم بمن گفت : « عزیز آقا  
بی زحمت من دستم نمیرسد . کهنه های بچه را بشورید . »

« این را که گفت من آتشی شدم ، رو بروی گدا علی هرچه  
از دهنم در آمد به خودش و بچه اش گفتم ، بگدا علی گفتم مرا  
طلاق بده اما آن خدا یامرز دستهای مرا ماج میکرد میگفت ! « چرا  
اینجور میکنی ؟ میترسم شیر اغراض دهن بچه بگذارد . تو همینقدر  
بلذار بچه راه بیفتند آنوقت خدیجه را طلاق میدهم . »

« اما دیگر از زور خیالات خواب و خوارک نداشتمن تا اینکه ، خدا یا  
توبه ! برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم یکروز همینکه رفت حمام  
و خانه خلوت شد ، من هم رفتم سر گهواره بچه . سنجاق زیر گلویم را  
کشیدم رویم را برگردانیدم ، و سنجاق را تا لیخ توی ملاج بچه فرو

کردم. بعد هوای کی از اطاق پیرون دویدم. خانم این بچه دوشب و دو روز زبان بدنه نگرفت، هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هرچه برایش دعا گرفتند و دوا درمان کردند بیخود بود. روز دوم عصر مرد.

« خوب پیدا بود خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردندا مامن مثل این بود که روی جگرم آب خلک ریختند. با خودم گفتم اقلاً حسرت بسر بدانشان ماند! دوماه ازین بین لذشت، دوباره خدیجه آبستن شد. ایندفعه نمیدانستم چه خاکی بسرم کنم خانم بهمان شازده حسین قسم که از زور غصه دوماه بیهوش و بی گوش ناخوش بستری شدم. سر نه ماه خدیجه یک پسر دیگر ترکمن زد، دوباره عزیز نازنین شد. گمدا علی برای بچه جانش در میرفت، خدا بقوم موسی دست غاله داده بود باوهم یک پسر کاکل زری! دوروز خانه نشست و بچه قنداقی را مثل دسته هونگ جاوش گذاشته بود و تماساً میکرد!

« باز هم همان آش و همان کاسه! خانم این دست خودم نبود، نمیتوانستم هزو و بچه اش را به بینم، یکروز خدیجه دستش بند بود، ایز گم کردم باز سنjac زیر گلوبیم را کشیدم و توی ملاج بچه فرو کردم. این بچه هم بعد از یکروز مرد. معالوم بود باز شیون و واویلا راه افتاد. ایندفعه نمیدانید چه حالی بودم، از یکطرف قند توی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را بدل خدیجه گذاشتم. از طرف دیگر فکر میکردم که تا حالا دوتا خون کرده ام برای بچه زبان گرفته بودم، تو سرم میزدم، گریه میکردم. انقدر گریه کردم که خدیجه و گدا علی دلشان بحال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه هزو را دوست داشته ام – اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم

بود ، برای روز قیامت ، فشار قبر . همان شب شوهرم بمن گفت :  
« پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم . می بینی که بچه هایم پانمیگیرند  
و میمیرند ! »

« سرچله نگشید که بازهم خدیجه آبستن شد . و شوهرم برای  
اینکه بچه اش بماند نذر و نیازی نبود که نکرد : نذر کرد اگر بچه  
دختر شد او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد  
و موهای سرش را تا هفت سال نچیند . بعد بوزن آن طلا بگیرد و با  
بچه برود کربلا . سرهشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زاید  
اما ایندفعه مثل چیزی که بدلش اثر کرده بوزدانی از بچه منفک نمیشد .  
منهم دودل بود که آیا سومی راهم بکشم یا اینکه کاری بکنم که گدا علی  
خدیجه را طلاق بدهد . اما همه آینها خیالات خام بود ! خدیجه باز  
کیا بیای خانه و کدبانو شده بود ، با دمتش گردو میشکست و هردم  
توی دلم و اسر زنگ هیرفت . بمن فرمان میداد و بالای حرفش هم حرفی  
نبود . تا اینکه بچه چهارماهش تمام شد .

« هر شب و هر روز استخاره میکردم که بچه را بکشم یا نکشم  
تا اینکه یکشب با خدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم  
که سر حسین آقا را زیر آب بکنم . دوروز کشیک کشیدم ، روز  
دوم بود خدیجه رفت از عطاری سر کوچه گل بنفسه بخرد ، من  
دویدم توی اطاق بچه را که خواب بود از توی تو برداشتم . سنجاق  
را از زیر گلویم کشیدم ، اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش  
فرو بکنم ، بچه از خواب پرید و عوض اینکه گریه بکند تو رویم خنده «  
خانم نمیدانید چه حالی شدم ! دستم ب اختیار پائین افتاد . دلم نیامد .

خوب هر چه باشد راست راستی دلم از سنگ که نبود . بچه را سر  
جایش گذاشت و از اطاق بیرون دویدم ، آنوت با خود گفت : خوب  
تفصیل بچه چیست ؟ دود از گنده بلند میشود . باید مادرش را نقله  
بکنم تا آسوده بشوم .

« خانم حالا که برای شما میگویم ، تم میارزد . اما چه بکنم ؟  
همه اش بکردن شوهر آتش بجان گرفته ام بود که مرا دست نشانده  
یک دختر ماست بند کرد ، خدا یا خلا برایش خبر نبرد !  
« از گرگ کیس سر خدیجه دزدیدم بردم برای ملا ابراهیم جهود  
که توی محله راه چمان بنام بود ، برایش جادو کردم ، نعل توی آتش  
گذاشت . ملا ابراهیم سه تومن از من گرفت که اورا دنبه گزار بکند ،  
بمن قول داد که سر هفتنه نمیکشد که خدیجه میمیرد . اما نشان به آن  
نشانی که یکماه گذشت و خدیجه مثل کوه احمد روز بروز گنده تو  
میشد ! . . خانم من اعتقادم از جادو و جنبل و اینجور چیز ها هم  
ست شد .

« یکماه بعد ، اول زمستان بود که گدا علی سخت ناخوش شد ،  
بطوریکه دو مرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقوش کردیم . یک شب  
که حال گدا علی خیلی بهم خورده بود ، من رفتم بازار از عطاری  
دار اشکنه خریدم آوردم خانه ریختم توی دیزی آبغوش خوب بهم  
زدم و سر بار گذاشت . برای خودم حاضری خریده بودم ، آنرا دزد کی  
خوردم ، سیر که شدم رفتم اطاق گدا علی . دو مرتبه خدیجه بمن  
لفت که دیر وقت است برویم شام بخوریم . اما من جوابش دادم که  
سرم درد میکند امشب میل ندارم ، سر دلم خالی باشد بهتر است .

« خانم خدیجه شام اول آخری را خوردو خواید . من رفتم  
پشت در گوش ایستادم صدای ناله اش را میشنیدم . اما چون هوا سرد  
بود و درها بسته بود صدایش بیرون نمیآمد . تمام شب را من به بھائه  
پرستاری پیش گدا علی ماندم ، نزدیک صبح بود ، دوباره ترسان و  
لرزان رفتم از پشت در گوش دادم ، صدای گرئه بچه میآمد ، اما جرأت  
نکردم در را باز بکنم . بر گشتم پیش گدا علی . خانم نمیدانید چه  
حالی بودم !

« صبح که همه بیدار شدند ، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم  
دیدم : خدیجه مثل زغال سیاه شده مرده ، و از بسکه تقلا کرده بود  
لحاف و دشک هر کدام یکطرف افتاده بود . من او را روی دشک  
کشانیدم ، لحاف را رویش انداختم ، بچه گریه و ناله میکرد . از اطاق  
بیرون آدم ، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گریه کنان  
و تو سرزنان خبر مرگ خدیجه را برای گدا علی بردم .

« هر که از من میپرسید که خدیجه از چه مرد ، میالفتم : چند  
وقت بود که برای آبستنی دوا درمان میکرد و انگهی زیاد چاق شده  
بود شاید سکته کرده . کسی هم بمن شک نیاورد ، امامن خود را میخوردم  
با خود میکفتم : آیا این من هستم که سه تا خون کرده ام ؟ از صورت  
خودم که در آینه میدیدم میترسیدم . زندگی بمن حرام شده بود ،  
روضه میر فتم ، گریه میکردم ، به فقیر فقر ا پول میدادم ، اما دلم آرام  
نمیگرفت .

« یاد روز قیامت ، فشار قبر و نکیر و منکر که میافتادم خدا  
میداند چه حال میشدم . آنوقت بخيالم رسید که بروم در کربلا هجاور

بیشوم : و چون گدا علی نذر پرسش کرده بود که با او برویم بکر بلا  
بی میل نبود که برویم اما همیشه بهانه میتراشید ، ایندست آندست  
میگرد ، میگفت : سال بعد میرویم بهمشهد ، چون آزصفحات ناخوشی  
آمده است و همینطور پشت گوش میانداخت تا اینکه او هم عمرش را  
داد بشما .

« امسال من کلامِ را قاضی کردم ، همه دارائی ددا علی را فروختم ، پول تقد کردم ؛ چون خودش وصیت کرده بود . و این بود که وقت حرکت شما ومشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین باهم حرکت کردیم وابن جوانی که با من است و مرا نه خودش میداند همان حسین آقا پسر خدیجه است . گفتم از اطاق بیرون برود تا حکایتم را نشود . »

همه مات بس گذشت عزیز آقا گوش میدادند . بعد اشک در چشم پرشد و گفت :

— حالا نمیدانم خدا از سر تقصیرم میلزد رد یانه، روز قیامت حضرت شفاقتمن را میکند یانه؟ خانم چندین و چند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را بگسی بلاسویم، حالا که گفتم انگاری که آب روی آتش ریختند، اما روز قیامت...!»

مشدی رمضان عای خاکستر ته حیقش را تکان داد و گفت:

« - خدا پدرت را بامرزد، پس ما برای چه اینجا آمده‌ایم ؟  
سه سال بیش من در راه خراسان سورچی بودم . دو نفر مسافر پولدار  
داشتمن میان راه کالسکه چاپاری شکست یکی از آنها مرد ، آن یکی  
دیگر را هم خودم خفه کردم و هزار و پانصد تومان از چیش درآوردم.

چون پابسن گذاشته ام امسال بخيال افتادم که آن پول حرام بوده،  
آمدم بکربلا آنرا تطهير بکنم. همين امروز آنرا بخشيدم بیک از  
علماء، هزار تومنش را بمن حلال کرد، دو ساعت ييشتر طول نكشيد  
حالا اين پول از شير مادر بمن حلال تن است . »

خانم گاین قایان را از دست عزیز آقا گرفت دود غلیظی از آن  
درآورد و بعد از کمی سکوت گفت :

« - همين شاه باجي خانم که همراه ما بود من میدانستم که  
تسکان راه برایش بد است، استیخاره هم کرده بودم بدآمده بود .  
اما با وجود اين آوردهش . میدانيد اين ناخواهri من بود شوهرش  
عاشق من شد، مرا هووبرد سر شاه باجي من از بسکه توی خانه باو  
هول و تسکان دادم افليج شد، بعد هم در راه اورا کشتم تا ارث پدرم  
باو نرسد ! »

عزیز، آقا از شادي اشک میريخت و ميخندید، بعد گفت:

« - پس .. پس شما هم .. ! »

خانم گاین همینطور که پاک به قایان ميزد گفت :

« - مگر پاي منبر نشينيد . زوار همانوقت که نيت ميكند و  
راه ميافتد اگر گناهش باندازه برگ درخت هم باشد طيب و ظاهر  
ميشود . »

## لاله

از صبح زود ابرها جا بجا میشدند و باد موذی سردی میوزید.  
پائین درختها پر از برگ مرده بود . برگهای نیمه جانی که فاصله  
بفاصله در هوا چرخ میزدند و بزمین میافتادند . یکدسته کاغذ باهمهمه  
و جنجال بسوی مقصد نامعلومی میرفت . خانه های دهاتی از دور مثل  
قطیعی کبریت که رویهم چیده باشند ، با پنجره های سیاه و بدون در  
دمدمی و موقعی بنظر میآمدند .

خدا داد باریش و سیل خاکستری چالاک و زنده دل گامهای  
محکم بر میداشت و نیروی تازه ای در رگ و بی پیش حس میکرد .  
نگاه او ظاهرآ روی جاده نمناک و دورنمای جلگه معمتمدیشد ، بادپوست  
آن اورا نوازش میکرد ، درختها بنظر او میرقصیدند ، کاغذها بر ایش  
پیام شادی میاوردند و همه طبیعت بنظر او خرم و خوش و میآمد . بفچه  
قلمکاری زیر بغل داشت که بخودش چسبانیده بود . چشمها ایش میدرخشید  
و هر گامی که بر میداشت ساق پای ورزیده او از زیر شلوار گشاد  
سیاهش پیدا میشد ، رخت او آبی آسمانی و کلاهش نمی زرد بود .  
خدآداد مردی شصت ساله بود ، استخوان بندی درشتی داشت ،  
بلند اندام بود و چشمهای درخشنان داشت . تقریباً بیست سال بود که  
اهالی دماوند اوراندیده بودند ، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود ،  
بالای چشم علا سر راه جاده مازندران خدا داد برای خودش یك

آلونک از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود که تک و تنه از ندگی تاریک دنیا میکرد. بادستهای زمخت خودش زمین را بیک میزد، آبیاری میکردو کشت و درو مینمود. همان کاریکه پدرش و شاید پشت در پشت او میکردن. هشتاد من زمین (۱) باوارث رسیده بود «در سال قحطی نصف بیشتر آنرا فروخت. یعنی با آرد تاخت زد. و حالا با همان تکهای که برایش مازده بود، از حاصل کوچک آن زندگی خودش را میگذرانید.

چیزی که اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دو سه سال اخیر خدا داد در آبادیها و اغلب در بازار دماوند دیده میشد که پارچه زنانه، قند و چای و خرد ریز میخیرید. گاهی هم در کوههای اطراف، در آب گرم، جابن، و گیلیارد اورا بایک دخترک کولی دیده بودند.

چهار سال پیش، یک شب سرد، از آن سرماها که با چنگال آهین خودش صورت انسان را میخرشد. خدا داد همینکه چراغ را فوت کرد و در رختخواب رفت، صدای غریبی شنید ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد. صدا پیوسته نزدیک میشد، تا اینکه در کله او رازدند، خدا داد که نه از غول و نه از گرگ میترسید بلند شد نشست و حس کرد که یک چکه عرق سرد روی تیره پیشش لغزید. هر چه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمیداد و هنگامیکه میخواهد دوبار، در میزدند. بادست لرزان چراغ را روشن کرد، کارد بزرگی

(۱) هشتاد من بندر افشار

که برای شکستن چوب و چالیکه بدیوار آویخته بود برداشت و در را پکمرتبه باز کرد . تعجب او بیشتر شد وقتیکه دختر کولی کوچکی را بالباس سرخ دید که دم دراشک روی گونه هایش بین زده و میارزید . خدا داد کارد را گوشة اطاق پرت کرد . دست دختر بچه را گرفت داخل اطاق کرد . دم آتش اورا گرم کرد و بعد بارحتهای کهنه خودش رختخواب برای او درست کرد .

فردا صبح هر چه ازاو پرسش کرد بی نتیجه بود ، مثل اینکه بچه قسم خورده بود راجع بخوش هیچ نگوید . به عنین مناسبت خداداد اسم اورا لال یالالو گذاشت و کم کم لاله شد . و چیزیکه غریب بود حالا موسم بیلاق و قشلاق کولیها نبود و خدا داد نمیدانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود ، از آلونکش بیرون رفت و رد پای بچه را گرفت ولی رد پای او روی برگهای نم کشیده گم میشد از آسیابان چشممه علا پرسید او هم جواب منفی داد . بالاخره تصمیم گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبیش پیدا بشود .

لالو دختر بچه دوازده ساله گندمگون بود ، صورتی با نمک و چشمهای گیر نده داشت . روی دست و میان پستانی اورا خال آبی کوییده بودند . در مدت چهار سال که لالو در آلونک خدا داد بسر برد ، هر چه خدا داد جویای خویشان او شد هیچ کس از کولیها او را نمی شناختند . بعد هم دیگر خدا داد مایل نبود که لاله را از دست بدهد ، اورا وجه فرزندی خودش برداشت و کم کم علاقه مخصوصی نسبت باو پیدا کرد . نه دلستگی پدر و فرزندی ، اما مثل علاقه زن و مرد اورا دوست میداشت .

همانوقت که وسوسه عشق بسرش زد ، میان اطاق را بند کشید  
و با یک پرده آنرا جدا کرد تا خوا بگاهشان از هم محذا باشد . چیزی که  
از همه بدتر بود ، لاله به خدا داد با خطاب میکرد و هر دفعه که  
باو با میگفت خدا داد حاش دگر گون میشد . یکروز که خدا داد  
وارد خانه اش شد دید دو تا مرغ کاکای در نزدیکی آونکش راه  
میرفتند ، هرچه خدا داد به لاله نصیحت میکرد که دزدی بد است ، به  
آتش دوزخ میسوزند ، لبخند شیطانی روی لبهای او نمودار میشد و به  
بهانه ای ازین گونه مباحثت شانه خالی میکرد .

لاله میل زیادی بگردش داشت ، اگر دو سه روز پشت هم باران  
میامد و محبور میشد در آلونک بماند ، خاموش و غمگین میگردید ، ولی  
روزهایکه هوا خوب بود با خدا داد ویا تنها بگردش میرفت . اغلب  
تهما میرفت و همین اسباب بدگمانی خدا داد نسبت باو شد . چه دو سه  
بار عباس چوپان را بالله ذیده بود واورا رقیب خودش میدانست حتی  
یکروز هم آنها را دید که عباس تمشگ می چید و بدhen لاله میگذاشت  
همان شب به لاله تو پید که نباید با مرد غریبه حرف بزنند . اشک در  
چشمهای لاله جمع شد و قلب دهاتی اورا متأثر کرد . ته عباس دو بار  
به خواستگاری لاله برای پرسش آمده بود ولی هر دو دفعه خدا داد بهانه  
آورد که لاله هنوز بچه است . و پیش خودش اینطور دلیل میآورد  
که این عباس تقبل و ارث او خواهد شد ، و دارایی که در مدت پنجاه  
سال گرد آورده باو تعلق میگرفت . آنوقت روح نیاکانش چه باو  
می گفتند که بجای وارث یکنفر بی سر و پارا اختیار کرده ، که نمیتواند  
زمین را بکارد . ازین گذشته دختری را که او در آلونک خودش

بناه داده ، غذا داده ، لباس پوشانیده ، پیاش زحمت کشیده و بزرگ  
کرده بود برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانیده  
و بعرصه رسانیده و یکنفر بیگانه میوه آزا بچیند . آیا سیب سرخ برای  
دست چلاق بد است ؟ و نمیتواند لاله را خودش بگیرد ؟ چرا که نه ؟  
ولی او حس میکرد که موضوع بین سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط  
بود ، و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش  
مینامید بیشن اورا نا امید میکرد . شبها اغلب وقتیکه دختر میخواهد  
چراغ را بالا میگرفت . صورت ، سینه ، پستان و بازو های اورا مدت‌ها  
تماشامیکرد . بعد مانند دیوانه ها میرفت بیرون ، در کوه و کمر و خیلی  
دیر به خانه بر میگشت . زندگی او میان بیم و امید میگذشت و ترس مانع  
میشد که با عشق خودش را ابراز بکند . اگر لاله میگفت : « نه ،  
تو پیری . » او دیگر چاره ای نداشت مگر اینکه خودش را بکشد .  
یک تخته سنگ بزرگ نزدیک آلونک خداداد بود که لاله اغلب  
روی آن می‌نشست و ماهیچه های ورزیده پاهای لختش را به آن  
میچسبانید و مدت‌ها بهمان حالت میماند ، بدون اینکه خسته بشود و  
گاهی زیر لب با خودش آواز غم انگیزی را زمزمه میکرد ، ولی بمحض  
اینکه کسی نزدیک او میآمد ، ناگهان خاموش میشد . خداداد بطور  
تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشود .  
امروز صبح وقتیکه خداداد میخواست برود به شهر دماوند لاله  
روی همین تخته سنگ نشسته بود ، ولی از هر روز خوشحال تر بود  
بسی خلاف معمول نخواست که زنبال خداداد بشهر برود . خداداد  
باو گفت :

« - برایت یک لچک سرخ میخرم . »

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یکدinya برای خداداد ارزش داشت ، وهنگامیکه وارد بازار کوچک دماؤند شد ، اول رفت دم دکان بزاری و یکدانه لچک سرخ باگل و بنه سبز و زرد خرید ، بعد قند و چائی گرفت آنها را در بقیه قلمکار پیچید و با گامهای بلند بسوی کله خودش روانه شد . برای خداداد که آمخته به پیاده روی بود اگرچه شهر تاخانه اش دوفرسنگ فاصله داشت بیش از یک میدان بنظرش نمیآمد . با وجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود ، درین راه با خودش فکر میکرد :

« این لچک بر از نده روی دوش لاله است که روی شانه اش بیندازد و سر آنرا زیر پستانه ایش گره بزنند . » بعد مثل اینکه احساس شرم در او پیدا میشد با خودش میگفت : « من باید به خوشگلی او بنازم چون بجای پدرش هستم و یک شوهر خوب برایش پیدا میکنم ! » ولی فکر اینکه عباس چوبان اورا دوست دارد تمام خون را در سرش جمع میکرد .

از راه های پست و بلند از کنار دره ، کوه و جاگه میگذشت ، در راه کسی را نمیدید ، چیزی را حس نمیکرد ، حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت . بیشتر گاهی که به آبادیهای اطراف گذارش میافتاد همه اش آسمان را نگاه میکرد تا به بیند بارش میاید یانه ، بزمین نگاه میکرد تا حاصل مردم را دید بزند ، از قیمت جو ، گندم ، لویا ، قیسی ، سیب گیلاس ، زرد آلو و غیره استفسار میکرد . اما حالا فکر دیگری چجز لاله نداشت . زمین او امسال حاصلش خوب نبود و ناگویی شد تامقداری

از پس انداز خودش خرج بکند ولی اینها در نظرش بیک موی لاله  
نمیارزید . درین بین از کنار درختها گذشت و در جاده دیگر افتاد که  
در بلندی مقابل آن ، آلونک او مثل دوتا قوطی کبریت شکسته که بغل  
هم گذاشته باشد نمایان گردید . قدمهایش را تندا کرد ، دست بعچه  
را بخودش فشد و راهی را که خوب میشناخت پیموده از سر بالائی  
دیگر گذشت یک پیچ خورد و جلو آلونک خودش سر در آورد .  
ولی لاله آنجا نبود ، نه روی تخته سنگ و نه در اطاق . آمددم در  
دستش را گذاشت کنار دهنش و فریاد زد : « لاله .. لاله .. ! » کسی  
جواب نداد . بیرون رفت و باز با تمام قوت ریه خودش فریاد زد :  
« لاله .. لاله .. لالو .. لالو .. ! » انعکاس صدایش باو جواب داد :  
« لاله .. لالو .. ! » ترس و واهمه مهیبی باو دست داد . دوید بالای تخته  
سنگ جلو آلونکش اطراف را نگاه کرد . اثری از لباس سرخ او ندید  
بر گشت در اطاق دقت کرد مجری لاله را باز کرد . دید لباسهای نوی  
که امسال برای او گرفته بود در آنجا نبود . میخواست دیوانه بشود ،  
ازین قضایا سر در نمیآورد . دوباره بیرون آمد در چشمۀ علا بر خورد به  
آخوند ده که بالباده دراز و کلاه آبی ترک ترک و شال و شلوار سیاه و قبای  
سه چاک پای درخت چپق میکشید . چنان نگاه زهرآودی به خدا داد  
انداخت که جرأت نکرد از او چیزی پرسد . کمی دور تر زنی را  
با چادر سرخ ، شلوار سیاه و گیس بافته دید که به چه اش را به پشتتش  
بسته بود او هم نتوانست نشانی از لاله به خدا داد بدهد ، خدا داد  
ناچار بر گشت .

تاریکی شب همه جارا فرا گرفت، ولی لاله نیامد. چه خوابهای

بدی که خدا داد دید ! نه، اصلاً خواب به چشم نیامد ، کابوس بود؛  
به کوچکترین صدا بلند میشد بخيالش که او آمده ، بیشتر از ده مرتبه  
بلند شد ، پرده را پس میزد ، کور کورانه رختخواب سرد لاله را  
دست میکشید ، میلرزید و سر جایش میافتداد . آیا کسی بزور اورا برده؟  
آیا کوش زده اند یا خودش رفته ؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود ، خدا داد لچکی را که خریده  
بود برداشت و به جستجوی لاله رفت ، در راه همه مردم بنظر او دیو  
و اژدها میآمدند کوههای آبی و خاکستری که تا کمر آنها برف بود  
مثل این بود که اورا میترسانید ، بوی پونه کنار جوی اورا خفه  
میکرد ، درین راه بخورد بهدو نقر دهاتی از آنها هراسان پرسید :

« — شما ها لاله را ندیدید ؟

اول بخيالشان دیوانه شده و باهم پرسیدند :

« — کی ؟

« — یک دختر کولی .

یکی از آنها گفت :

« — دوروز است که یکدسته از کولیها آمده اند مومنج چادر  
زده اند شاید آنها را میگوئی .»

خدا داد جاده مومنج را پیش گرفت ، ایندفعه با گامهای تند و  
لغز نده راه میرفت . از چندین جاده و راه پیچید تا اینکه از دور چند  
سیاه چادر بنظرش رسید ، نزدیک که شد دید کنار جوی مردی  
خوایده بود . کمی دور تر یک زن کولی بلغور غربیل میکرد . آن  
زن سلام کرد و گفت :

» - فال میکیریم ، مهربه مار داریم ، الک ، غریبل ، گردو ..  
خداداد دیوانه وار گفت :

» - لاله ، لالو را ندیدی ، نمیدانی کجاست ؟

» - فال میکیرم ، بنهت میگویم .

» - بکو ، پولت میدهم .

» - نیازش را بدنه تابگویم .

خداداد خسته بود ، دست کرد از حیبیش یک قران درآورد به  
زن کولی داد . کولی دست او را گرفت بصورتش نگاه کرد گفت :

» - علی پشت و بناهت است . ای مرد تو الان غصه ای در دل  
داری ، چون چیزی را گم کرده ای که چهارسال بیایش زحمت کشیدی ،  
نه جگر پاره ات است ونه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری .

خداداد با چشمان اشک آلود به کولی نگاه میکرد زیر لب  
گفت :

» - درست است ، درست است

» - اما بیخود غم مخور ، چه آن دختر در نزدیکی تو است ،  
زندۀ وتن درست است ، او هم ترا دارد اما چه فایده کسرنوشت  
کار خودش را کرده !

» - چطور . چطور ؟ ترا بهرچه میپرسنی بگو .

» - بخودت غصه را نده ، او خوشبخت است ، در اطاقت را  
باز گذاشتی شیطان داخل شد و او را گول زد .

» - اسمش عباس نیست ؟

» - نه !

« - تو کی هستی ، از کجا خبر داری ؟ ترا بخدا راستش را  
بگو هرچه بخواهی بتو میدهم . »

دست کرد از حییش یک قران دیگر درآورد ، گذاشت در دست  
کولی . ولی درین موقع دید که پرده چادر مجاور پس رفت و لاله از آن  
بیرون آمد . همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود تتش بود ،  
یک سیب سرخ در دست داشت که آنرا با آستین لباسش پاک میکردو  
گاز میزد . بعد خنده دید رو کرد به زن فال‌گیر و گفت :

« - ته جون ، این بایا خداداد است ، » و باو اشاره کرد .  
خداداد از شدت تعجب دهنده باز مانده بود ، نگاه او بی دربی روی  
لalo و مادرش قرار میگرفت . ولی تاکنون لالورا اقدار خوشحال و زندگان  
ندیده بود ، دست کرد از لای بفتحه لچک سرخ را جلو او انداخت  
و گفت :

« - از بازار این را برای تو خریدم . »  
لalo خنده بلندی کرد ، لچک را روی دوشش انداخت وزیر  
پستانش گره زد . بعد دوید جلو چادر دست مرد جوانی را سرفت  
بیرون کشید به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت .  
سپس بهمان آهنگ مخصوصی که میخواند شروع کرد به زمانه کردن  
و با ماهیچه های لخت و رزیده اش دست بگزدن با آن مرد از زیر درختهای  
بید نذشتند و دور شدند .

خداداد از غم و خوشحالی گریه میکرد ، اقتان و خیزان از همان  
راهی که آمده بود برگشت ، رفت در آلونکش و در را بروی خودش  
بست و دیگر کسی اورا ندید .

## صور تکها

منوچهر دست راست رازیز چانه اش زده روی نیمکت والمیده  
بود ، سیمای او افسرده ، چشمهاش خسته و نگاه او پی در پی به لندر  
ساعت ولباسی که روی صندلی افتاده بود قرار میگرفت و از خودش میپرسید:  
« - آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت ؟ منکه هر گز  
نمیتوانم . »

هوا تیره و خفه بود ، باران ریزن سهیجی میبارید و روی آب  
لبخند های افسرده میانداخت که زنجیر وار در هم می پیچیدند و بعد  
کم کم محو میشدند ، شاخه درختها خاموش و بی حرکت زیر باران  
مانده بود . تنها صدای یکنواخت چکه های باران در ته ناو دان حلبي  
شنیده میشد . از آن هوا های سن این و دلچسب بود که روی قلب را  
فشار میدهد و آدم آرزو میکند که دور از آبادی ، در گنج دنجی باشد  
و کسی آهسته بیانو بزند . این منظره بطرز غریبی با افکار منوچهر  
اخت و جور میآید ،

همه فکر منوچهر بدون اراده دور یک سالک کوچک پرواز  
میکرد . سالک کوچکی که اقدر بجا گوشه لب خجسته واقع شده بود  
و بر خوشگلی او افزوده بود . چشمهاش میشی گیرنده ، دندانهای  
سفیدی که هر وقت میخندید بارشادت آنها را بیرون میانداخت ، سر  
کوچک ، فکر کوچک و آن نگاه بی گناه مثل نگاه برای کوبلاخ خانه

میزند، برای منوچهر او یک بت یا عروسک چینی لطیف بود که میترسید  
به آن دست بزنند و گفت بشود. از روزیکه با خجسته آشنا شده بود  
او را بطرز وحشیانه ای دوست داشت هر حرکت او برای منوچهر ببر  
از معنی، بر از دلربائی بود و فکر متارکه با او بنظرش غیرممکن میآمد.  
ولی دیروز حصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش  
با چشمهاش اشک آلود وارد اطاق او شد و بعد از یکمشت  
گله باو گفت: «اگر تو خجسته را بدمیری آبروی چندین  
و چند ساله ما بیاد میرود. دیگر نمیتوانیم با مردم مراده داشته  
باشیم، جلو همه خوار و سرشکست خواهیم شد که بگویند برادرت  
خجسته و ترس ابوالفتح را گرفته!» و عکسی درآورد باو داد که همه  
قشه های منوچهر را ضایم و خراب کرد:

عکس خجسته بود با چشمهاش خمار مست که در بغل ابوالفتح  
افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد آیا  
برای خاطر او با خانواده اش بهم نزد؟ حالا این سرشکستی را  
را چه بکند؟ نه او میتوانست از خجسته چشم پوشد و نه اینکه دوباره  
اورا به بیند، در هر صورت تمام امیدها و افکاری که شالوده آینده  
خود را روی آن بنا کرده بود این عکس نیست و نابود کرد.

.....  
آشنای آنها در سینما شروع شد، هر دفعه که چراغها روشن  
میشد، بهم نگاه میکردند. تا اینکه در موقع خروج از سینما باهم حرف  
زدند و چیزیکه از ساعت اول منوچهر را شیفته خجسته کرد سادگی او  
بود در همانجا اقرار کرد که شبها دوشنبه به سینما میآید و سه شب

دوشنبه دیلار این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر اورا با اتومبیل خود در خیابان لختی به خانه اش رسانید. باند ازهای منوچهر فریغه خجسته شده بود که همه معایب و محاسن او، همه حرکاتش، سلیقه و حتی غلط‌های املاکی که در کاغذها یش می‌کرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یک‌ماهی که باهم آشنا شدند بهترین دوره زندگی او بشماره میرفت. اولین بار که خجسته به خانه او در همین اطاق آمد، گر امافن را کوک کرد صفحه (سرناتا) را گذاشت و مدت‌ها در دامن او گردید. چقدر در اطاق تنها یا در اطاق کوچک کافه، و کجا با یکدیگر نشسته آینده خودشان را میریختند. منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران، کنار رودخانه یک کوشک کوچک تمیز بسازد و باهم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سایقه و پسند خجسته نبود که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس پوشید، تابستانها با اتومبیل در زرگینده بگردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود.

با وجود مخالفت خانواده‌اش منوچهر تصمیم در فته بود که خجسته را بزنی بگیرد، و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد و لی پدر او از آن شاهزاده کهنه‌ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبت‌ش همیشه از معجزه انبیاء و حکایت‌های معجز آسا که از مسافرت‌های خودش تقل می‌کرد بود و دور اطاق را در قفسه‌ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشمها یش میدوید و آرواره‌هایش می‌جنبد و شکر خدا را می‌کرد که این‌همه نعمت آفریده و معدہ قوی باو داده. ازین تصمیم منوچهر بی اندازه خشنمانک شد و پس از مشاجره سختی منوچهر خانه

پدرش را ترک کرد؛ چون تصمیم او قطعی بود.

درین یکماه اخیر چیزیکه طرف توجه و موضوع صحبت خجسته  
و منوچهر بود بال کلوب ایران بود. منوچهر برای خودش لباس  
کشتیانی تهیه کرده بود اما خجسته لباس خودش را باو نمیگفت، چون  
میخواست در همان شب بال اورا غافل گیر بکند.

ولی این عکس مشئوم، این عکسی که دیروز خواهرش فرنلیس  
برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد بلکه  
همه امید و آرزو هایش خراب شد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که  
دیگر حاضر نیست اورا به بیند. اما این کافی نبود، اول تصمیم گرفت برود  
ابوالفتح بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد. بعد از کمی فکر  
اینکار بنظرش بچگانه آمد و نقشه دیگری برای خودش کشید، چون  
او میدانست که بدون خجسته زندگی برایش غیر ممکن است و برای  
اینکه انتقام بکشد تصمیم گرفت بهر وسیله ای که شده دوباره با خجسته  
آشتبکند و این زندگی را که یک شب توی رختخواب پدر و مادرش  
باو داده اند بایکشب تاخت بزنند، خجسته باشد زهر بخورند و در  
آغوش هم بمیرند. این فکر بنظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل اینکه حوصله اش تزلج شد، منوچهر سیگاری آتش زد و  
بلند شد، بدون اراده دور اطاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان  
جاو صندای که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد، صورت کی  
که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد، شبیه صورت خدان  
و چاقی بود باهنگشاد. با خودش فکر کرد: « امشب ساعت نه و نیم

همه در آن تالار بزرگ هستند ، آیا خجسته هم خواهد رفت ؟ » ازین  
فکر قلبش تندزد ، چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته با یکنفر دیگر  
شاید با ابوالفتح برود و بر قصد . بعد از آنهمه شبهای بی خوابی ،  
شبهايی که تا نزدیک صبح پشت پنجره خانه او قدم میزد ، و روزهایی  
که پای صفحه گرامافون گریه میکرد ، ساعتهاي دراز ، غم اندايز ولی  
دلربا - آیا اين خجستهای بود که برایش میمرد ، همان خجسته که لب  
بشراب نمیزد ، حالا مست لایق در بغل این مرد که افتاده بود ؟ آیا  
برای پول و اتومبیل او بود که اظهار علاقه میکرد . بخصوص اتومبیل  
چون یکی دوبار کمدا کره فروش آنرا کرد خجسته جدآ متغیر شد . در  
اینوقت صدای زنگ تلفن بلند شدمدتی زنده از دمنوچهر گوشيرا برداشت

« - آلو .. کجاست ؟

« - آنجا کجاست ؟

« - منوچهر شه اندوه

« - خودشان هستند ؟

« - بله .. بفرمائید !

« - از ساعت ده الی یازده ، کسی بخواهد راجع بکار فرق العاده  
مهما بشما گفتگو بکند و ... »

منوچهر از بی حوصلگی گوشی را دو باره آویزان کرد و  
نمیداشت که حرفش را تمام بکند . صدای این مرد را نمیشناخت ،  
آیا اورا مسخره کرده بودند ؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد ؟ منوچهر  
از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند ، راه میرونند ، و هزار  
کار میکنند ولی فکرشان جای دیگر است . از دیروز این حس دراو

بیشتر شده بود ، از خودش میپرسید : « آیا این شخص که بوده ؟ کس دیگری نمیتوانست باشد مگر خجسته که میخواهد بیاید ، هزار حور قسم دروغ بخورد و ثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده اند . ولی آیا جای تردید باقی بود ؟ آیا یکمرتبه گول خوردن کافی نبود ؟ از ساعت ده تا یازده . حتماً اوست ، چون علاقه من را نسبت خودش میداند ، و این را هم میداند که بعد از این پیش آمد امشب به بال نخواهم رفت ، او هم لا بد نمیرود ، میخواهد بیاید اینجا ولی آیا من میتوانم در را برویش بیندم یا بیرونش بسکنم ؟ » برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای اینکه بی علاقه‌گی و بی اعتنای خودش را نسبت باو نشان بدهد تصمیم گرفت که برود به بال . اگر چه نیمساعت هم باشد تا بگوش خجسته برسد و براند که برای این پیش آمد از تفریح بال خودش را میحروم نکردد .  
منوچهر چرا غر را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیات شد .  
.....

ساعت ده بود که اتوموبیل فیات منوچهر در باغ کلوب ایران جلو عمارت ایستاد . و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد .  
تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو باند بود ، همه بهمانان بالباسهای عجیب و غریب صورتک گذاشته بودند . رنگهای جور بجور ، لباسهای گوناگون ، بوی عطر سفید آب و دود سیگار درهوا پراکنده بود .  
منوچهر تا آخر رقص دور زد ، دوشه تقر از دوستیانش را بالباسهای مختلف شناخت ولی آشنایی نداد . شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض اینکه در او میل رقص را تهییج بکند افکار غم انگیزی برایش

تواید کرد . یاد روزهای افتاد که بامگ بود و بعضی تکه های زندگی فرنگ او را بیادش آورد ، این آهنگ همه آنها را بیش از حقیقت در نظر اوجلوه داد . از اطاق پرون رفت . وارد اطاق بوشهد ، جلو نوشگاه ( بار ) دو گیلاس ویسکی سدا پشت هم نوشید . حالش بهتر شد ، دو باره در تالار رقص برگشت .

درین یعنی زنی بلباس مفیستو ( اهریمن ) با شنل سیاه و صورتک بشکل چینی آمد کنار او ایستاد . ولی منوچهر بقدرتی حواسش پرست بود که متوجه او نشد . جمعیت زیادی در آمد و شد بود ، ساز پشت هم میزد ، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت :

« - نهیر قصی ؟ »

منوچهر صدای خجسته را شناخت ولی خودش را به نشینیدن زد ، خواست رد شود خجسته بازوی او را گرفت و با هم بطرف اطاق که پهلوی تالار بود رفتند . در آنجا خلوت بود ، یک زن و مرد پیر کنیج اطاق نشسته بودند و یک مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد میزد . منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست . خجسته هم روی دسته پهن آن قرار گرفت ، بعد به پشت منوچهر زد و گفت :

« - بهه اوه .. ! از دماغ شیر افتاده ، ! هیچ میدانی بی تریتی کردی ؟ یک خانم ترا دعوت کرد وبا او نرقصیدی ! »

« - . . . . »

« - امروز عصر بتلو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی کسی بدیدنت میآید . چرا نماندی ؟ میدانستم که از لیجازی با من هم

شده تو به بان میائی . . .

ازین حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی برد که تاچه اندازه این کله گوچک خجسته به سستیها و روحیه او پی برده بود ، در صورتیکه او هنوز خجسته را نمیشناخت و چشم بسته تسایم او شده بود . درین ساعت همه عشق و علاوه او نسبت به خجسته تبدیل به کینه شده بود . خجسته باز پرسید :

« — لباس من چطور است ؟

منوچهر بعد از کمی تأمل :

« — چه لباس برازنده‌ای پوشیدی ، خوب روحیه‌ات را مجسم میکند !

« — منوچ ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست است ؟

« — پس نه غلط است . . مال از ما بهتران است !

« — بتو گفته بودم که پار سال پسر خاله ام شیرینی هرا خوردده بود .

« — اما لباست ؟

« — چطور ؟

« — همان لباس تافت‌ای که دو ماه پیش از لاله زار خریدی که رویش خال سیاه دارد ، توی عکس همان به تست است .

« — آخر یک چیز هائی هست اگر تو میدانستی ! من هیچ‌وئی جرئت نکرم که برایت بگویم ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی مان بتو بگویم . آیا میشود دو نفر با هم راست

حرف بزند ؟

« — پس حالا اقرار میکنی که در تمام این مدت بمن دروغ

میلختی .

« — نه ، میخواهم بلویم من همیشه فکر کرده ام آیا همکن است  
که دو نفر و لو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کننده همه احساسات و  
افکار خودشان را بهم بگویند ؟

« — گمان میکنم از پشت صورتک بهتر بشود راست گفت .

« — من از خودم میپرسیدم آیا حقیقتاً تو مردا دوست داشتی یا نه ؟

« — دوست داشتم ولای ...

« — دوست است ، امادر تمام این مدت آیا بمن دروغ نمیلختی ،  
آیا مردا از ته دل دوست داشتی ؟

« — توبای من مظہر کس دیگر بودی ، میدانی هیچ حقیقتی  
خارج از وجود خودمان نیست . در عشق این مطلب بهتر معلوم میشود ،  
چون هر کسی با قوه تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این  
از قوه تصور خودش است که کیف میبرد نه از زنی که جلو اوست  
و گمان میکند که او را دوست دارد . آن زن تصور نهانی خودمان  
است ، یک موهم است که با حقیقت خیلی فرق دارد .

« — من درست تفهمیدم .

« — میخواهم بگویم که تو برای من موهم یک موهم دیگر  
هستی ، یعنی تو بکسی شbahت داری که او موهم اول من بود . برایت  
گفته بودم که پیش از تو من ما گرادوست داشتم .

« — همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی ؟

« - خود اوست.

« - اورا از من پیشتر دوست داشتی ؟

« - ترا دوست داشتم چون شیه او بودی . ترا میبوسیدم و در آغوش میکشیدم بخيال او . پیش خودم تصور میکردم که اوست و حالا هم با تو بهم زدم چون تو که نماینده موهم من بودی یادگار آن موهم را چرکین کردی .

« - مرد ها چه حسود و خود پسند هستند !

« - زنها هم دروغگو و مزورند .

« - مگر من مال تو نبود ، مگر خودم را تسليم تو نکردم ؟  
چرا بقول خودت به موهم اهمیت میداری ؟ دنیا دمدمی است ، دو روز دیگر ماها خلاک میشویم . چرا سر حرفهای پوچ وقتمن را تلف بکنیم ؟ چیزی که میماند همان خوشی است ، وقت را باید غنیمت شمرد باقیش پوچ است و بعد افسوس دارد .

« - افسوس ... افسوس ... که این حرف را از ته دل نمیزنی ؛  
شماها آنقدر هم استقلال روح ندارید ، حرفهای دیگران را مثل صفحه گرامافون تکرار میکنید .

در اینوقت دو تقریباً یکی لباس مستوفی های قدیم را پوشیده بود و دیگری لباس کردی در برداشت ، نزدیک آنها شدند . همینکه گذشتند خیسته گفت :

« - با همه این حرفها ، میدانی وقتمن تلاش است . از امشب زندگی من بکلی عوض شده ، باخانواده ام بهم زده ام و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد . میخواهی باور کن ، میخواهی هم باور نکن ولی

برای آخرین بار اختیارم را میدهم بدستت هرچه بگوئی خواهم کرد.  
» - : یکمرتبه دوستیت را بمن ثابت کردي کافی است . من  
توی این شهر ازگشت نمای مردم شدم از فردا باید باهمین صورتک  
توی کوچه ها بگردم تا مرآ نشناشد .

» - : گفتم که حاضرم، همین الان . میخواهی برویم آنجا در  
ملکت، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم . اصلاً شهر هم  
بر نمیگردیم :

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون درین موقع پرده  
تفاشی که درخانه پدر بزرگش دیده بود جلو چشم او مجسم شد که جنگلای  
را نشان میداد با درختان انبوه بایک تکه آسمان آبی که از لای شاخه ها  
پیدا بود . این پرده بنظر او خیلی شاعرانه بود، در خیال خودش مجسم  
کرد که دست بچه ای که شکل دهاتیه است و گونه های سرخ دارد  
گرفته آنجا زیر درختها گردش میکند . و آن بچه ای است که بعد پیدا  
خواهد کرد . در صورتیکه این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان  
کرد سرش را بلند کرد و گفت :

» - : همین الان میرویم .

از جایشان بلند شدند . منوچهر جلو نوشگاه یک گیلاس ویسکی  
دیوار سر کشید . از پله ها که پائین میرفتند خجسته گفت :  
» - : اگر همین طور با صورتک برویم بازه است ، منکه صورتکم  
را بر نمیدارم .

هر دو آنها جلو اتومبیل جای گرفتند . اتومویل بوق زد و راه  
افتاد . از کوچه های خلوت نمناک که گذشت تند تر کرد و بدون

تأمیل از دروازه شمیران بیرون رفت. پشت آن چند بار سوت کشیدند ولی اتوموبیل در جاده مازندران جست میزد. اثر ویسکی، هوای بارانی و این پیش آمد، خون را بسرعت در بدن منوچهر دوران میداد. مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوه مخصوصی در خودش حس میگرد. هوا تاریک فقط یک نوار سفید جلو اتوموبیل روشن بود.

خجسته خودش را به منوچهر حسانی‌ده بود، می‌خندید و می‌لافت:

« - کاشکی دفعه آخر یک تانگو با هم رقصیده بودیم ! »  
ولی منوچهر گوش بحرف او نمیداد ، شانه هایش را بالا انداخت و  
بسرعت هرچه تمامتر اتومبیل را میراند . خجسته خواست دوباره چیزی  
باوید اما باد در دهن او پرشد . دره ها و تپه ها بطرز غریبی بزرگ  
میشدند و از جهت مخالف سیر اتومویل رد میشدند . ناگاه چرخها  
لغزیدند ، اتومویل دور خودش گردید و صدای غرش آهن ، فولاد  
وشکستن شیشه در فضای بیچیده اتومبیل در پر تگاه کنار جاده افتاد . بعدی کمتر به  
صدای خاموش شد تنها شعله های آبی رنگ از روی شکسته آن بلند  
مشد .

صبح یکمشت گوشت سوخته شده و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. کسی دور تر دو صورتک پهلوی هم بود، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد ولاغر بشکل چینیها که بهم دهن کجی گردیدند.

## چندگال

سید احمد همینکه وارد خانه شد نداه مظنونی بدور حیاط انداخت  
بعد با چوب دستی خودش بدر قهوه ای رنگ اطاق روی آب انبار زد  
و آهسته گفت :

« - : ربابه . . . ربابه . . . !

در باز شد و دختر رنگ پریده ای هر اسان بیرون آمد :

« - : داداشی تو هستی ؟ بیا بالا . . . »

دست برادرش را گرفت و در اطاق تا ریک کوچک سه تا  
کمرکش دیوار نم کشیده بود داخل شدند . سید احمد عصایش را  
کنار اطاق گذاشت و روی نمد کهنه گوشہ اطاق نشست ربابه هم  
جلو اونشست . ولی بر خلاف معمول ربابه اخم آلود و گرفته بود .  
سید احمد بعد از آنکه مدتی خیره به چشمهاش اشک آلود او نگاه کرد  
از روی بی میلی پرسید :

« - : نتیجون کجاست ؟

ربابه با صدای نیم گرفته گفت :

« - : گور مرگش ، اون اطاق خوایده .

« - : خوایده ؟

« - : آره . . . امروز من آشپزخانه را جارو میزدم ، چادرم  
گرفت به کاسه چینی ، همانیکه رویش گلهای سرخ داشت ، افتاد و شکست ..

اگر بدانی نجون چه سرم آورد . . . گیشهایم رو گرفت مشتمشت  
کنند . . . هی سرم را بدیوار میزد ، به ننم فحش میداد . میگفت آن  
نه گور بگوریت . بابام هم اوضحاوایساده بود میخندید . . .  
سید احمد خشمگین : « — میخندید !

« — هی خندید ، خندید . . . میدونی حالش بهم خورده بود .  
همان جوریکه یکماه پیش شد ، بعد یکمرتبه دهنش کف کرد ، کچ  
شد . انوقت پرید نجون رو گرفت آنقدر گلویش را فشار داد که  
چشمهاش از کاسه در آمدہ بود . اگر ماه سلطان نبود خفه اش کرده  
بود . حالا فهمیدم تمون را چه جور کشت . »

چشمهاش سید احمد با روشنائی سبز رنگی درخشید و پرسید :

« — کی گفت که تمون روانیجور کشت ؟

« — ماه سلطان بود که رفت سرنش او و میگفت که گیشهایش را  
دور گردش پیچیده بود . نمیدونی وقتیکه دستهایش را انداخت بین  
گلوی نجون . . .

سید احمد همینطور که باو نگاه میکرد دستهای خشک خودش را  
مثل بر گچnar بلند کرد ، انگشتهاش باز شد و مانند اینکه بخواهد  
شخص خیالی را خفه بکند دستهایش را بهم قفل کرد .  
ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و باو خیره  
نگاه کرد . سید احمد دوباره پرسید :

« — مادر بابام امروز نرفت مسجد شاه ؟

« — نه . . . حالش خوب نبود از همان بعد از ظهر پرت میلفت  
از همان مسئله ها که تو مسجد برای مندم میله : غسل ، طهارت ،

از آندنیا حرف میزد .

« - مبطلات ، حیض و تنفس !

« - آره . . . از خودش میپرسید و بخودش جواب میداد .

من بخيالم ديوانه شده . . يك چيزهائی ميگفت كه من خجالت ميکشيدم . .

بعد ربابه نزديكتر به احمدش ، دست روی سر او کشید و گفت :

« - پس کي فرار ميکنم ؟ مگر نگفتي كه عباس ميگويد بايزده

تومان و شش قران هم ميشود يك گاو خريد ؟ حالا ما يك لاغرش را

ميخریم . منهمن رخت شوري ميکنم ، پول خودم را در میآورم . بین

هرچه زودتر فرار کنیم بهتره ، من میترسم !

« - بلذارها بهتر بشود . چندروزاست كه پام اذیتم میکند .

« - هوا كه بهتر شد میریم . همچین نیست داداشی ؟ اقلا

هرچه باشد از اينجا كه بهتر است . »

بعد هردو آنها خاموش شدند .

.....  
احمد جوانی بود هوده ساله و بلند بالا . ابروهای پرپشت بهم

پیوسته و چشمهاي برآق و صورت عصبانی داشت و پشت لبشن تازه سبز

شده بود . ربابه پانزده ساله و گندمابون بود . ابروهای تنک ، لبهای

برجسته سرخ ، دستهای کوچک و چانه باریک داشت ، و بیشتر به مادرش

رفته بود ، درصوتيکه سید احمد شبيه و نبوة پدرش بود ، حتی نشان

مرض خطرناك او در احمد آشکار شده بود .

سید جعفر پدرشان ، کارش معركه گرفتن در مسجد شاه بود .

مردم بیکار را دور خودش جمع میکرد و برایشان بطور سؤال و جواب

مسائل ققهی و تکلیفی را بدون پرده و رو در بایستی تشریح میکرد.  
بقدرتی در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا یک عقرب  
سیاه را دست آوز و زهر اورا ختنی کرده بود و با آن نمایش مینداد.  
اگرچه درین اوآخر کاسپیش خرب نمیچرید ولی بقدر خرج خانه اش  
را درمیآورد. پنجسال پیش یکشب که همه خوایده بودند مست وارد  
خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند. ولی  
هیچکس کمترین شک به سید جعفر نیاورد و همه گمان کردند که  
بعلت ناخوشی مرده است. بغیر از ماه سلطان خواهر خوانده صغرا  
که سید جعفر را مسئول مرگ او میندانست. دوماه بعد سید جعفر رقیه  
سلطان را بزنی گرفت.

رقیه سلطان بلای جان این دو بچه یتیم، احمد و ربابه شد و از  
شکنجه و آزار آنها بهیچوجه کوتاهی نمیکرد. و چیزیکه شگفت آور  
بود، بجای اینکه سید جعفر از بچه هایش میانجیگری بکند بر عکس  
در آزار آنها با رقیه سلطان شرکت مینمود، چون سید جعفر از آن  
مرد هائی بود کسر جوانی این بچه هارا پیدا کرده بود، به اميد  
اینکه گوینده لا الہ الا الله پس میاندازد، و دهن بازی روزی نمیماند،  
و خدا بچه بدهد سرش را پوست هندوانه میگذاریم. اما حالا که  
آنها میدید تهیج میکرد چطور این بچه ها مال اوست وهمه خیالش  
این بود که این دوتا نانخور زیادی را از سر خودش باز بکند و دل  
فارغ بارقیه خانه را خلوت بکند. از همان وقت سید احمد و ربابه خودشان  
را در خانه پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل ناپذیر شد،  
به مین جهت آنها پیش از پیش یکدیگر دلبستگی پیدا کردند. رقیه سلطان

برای اینکه آنها را از زندگی خودش جدا نکند، اطاق روی آب انبار را که نمناک و تاریک بود، برای آنها اختصاص داد و ازین رو دو ماه بود که احمد پا درد گرفته بود و اگر چه چندین بار برایش دعا گرفتند رو به بهبودی نمیرفت. احمد روزها مصازنان به دکان پینه دوزی میرفت و ربا به تمام روز کارخانه را میکرد، بعضی اینکه شب را با برادرش است، که یگانه دلداری دهنده او بشمار میآمد. نزدیک غروب که احمد به خانه بر میگشت اگر کاری به ربا به رجوع میشد او در انجام آنکار پیشی میگرفت اگر ربا به گریه میکرد او نیز میلاریست و همچنین بعکس، و، شب که میشد باهم گنج اطاق تاریکشان شام میخوردند و لحاف رویشان میکشیدند و مدتی باهم درد دل میکردند. ربا به از کارهای روزانه اش میگفت و احمد هم از کارهای خودش، بخصوص صحبت آنها بیشتر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته بودند که از خانه پدرشان بازیزنند.

کسیکه فکر آنها قوت داد عباس ارنده ای رفیق احمد بود که روزها در بازار با او کار میکرد. و برایش شرح زندگی ارزان و فراوانی ارنگه را نقل کرده بود. بطوری این فکر در تصور احمد جای گرفته بود که خانه های دهاتی، زنهای تبان قرمز، کوه های سبز، چشم های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آنجا همانطوریکه عباس برایش نقل کرده بود، جلو چشمی مجسم میشد، و به اندازی شیفته ارنگه شده بود که نقشه فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر اورا تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هر سه آنها به ارنگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمد نقشہ فرارشان را برای ربابه تکرار می‌کرد که همیشه یک‌جور بود، و ربابه با چشم‌های ذوق زده فکر و هوش برادرش را تمجید می‌کرد. خیالات شگفت انگیز در مخیله ساده‌اش نقش‌می‌بست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سید ملک خاتون بود، هر دفعه که حرف ارنگه بیان می‌آمد ربابه یاد آن روز می‌افتاد که آش رشته بارگذاشته بودند، تنهاش زنده بود واو بسکه دنبال تاجی دختر همسایه شان دوید زمین خورد و پیشانیش نخم شد. او گمان می‌کرد ارنله هم شبیه سیدملک خاتون است، و نیز به برادرش وعده میداد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمک او خواهد شد. تا کنون احمد از مزد روزاهه اش یازده تومان و شیش هزار پس انداز کرده بود اگر شش تومان و چهار قران دیگر هم بدست می‌اورد میتوانست یک گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آنوقت میرفتند در خانه عباس، روز‌ها آنها زمین را کشت و درو می‌کردند، ربابه هم شیر میدوشید، ماست می‌بست، توختشک می‌کرد، و زمستان هم احمد پینه دوزی مینمود، و سر دو سال بقول عباس میتوانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.

پائیز و زمستان و بهار گذشت. احمد بخيال فرار به اندوخته خود می‌افزود و ربابه هم هر چه خرد ریز لیرش می‌آمد؛ بدقت می‌بیچید و در مجرى کهنه اش می‌گذاشت تا در موقع فرار همراه خودشان برسند و شبها وقتیکه توی رختخواب میرفتند بجز حرف ارنگه و ترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود. ولی پیش آمد دیگری رخ داد و آن این

بود که یکروز مشدی غلام علاف سرگذر کربابه را دیده بود مادرش را به خواستگاری ربابه فرستاد . معلوم نبود سید جعفر و رقیه سلطان هر دو باین امر راضی بودند . اما این پیش آمد تأثیر بدی در اخلاق احمد کرد ، چون اگر برای خاطر خواهرش نبود او دو سال پیش فرار کرده بود . ربابه که باین مطلب پی برد برابر اینکه به احمد نشان بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد ، نسبت باویشتر ابراز محبت میکرد ، بطوریکه احمد خسته میشد . و چیز دیگری که احمد را تهدید میکرد پادرش بود که سخت ترشده بود و این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود ،

یکی از روز های زیارتی که سید جعفر و رقیه سلطان به شاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب را در آنجا بمانند . ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال تر از همیشه بود ، حتی که هم به خود آرای پرداخته و از سفید آب تبریز زن پدرش که چندی پیش کش رفته بود بصورتش مایمده بود . ولی سید احمد درین روز دیر تر از معمول بخانه آمد ، هر چند بزرگ ربابه در نظر احمد بطرز دیگری جلوه کرد ، ولی این فکر درد ناک برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی غلام میداند ، و تاکنون هم به بهانه فرار اورا گول زده از نقشه فرار خودش منصرف کرد . و حالا که شوهر برایش پیدا شده مانند گار خواهد بود . همینکه ربابه پادرش را دید جلو دوید و گفت :

«— من دلواپس بودم ، دلم مثل سین و سرگه میجوشید چرا  
امشب دیر گردی ؟

» - با عیاس بودم .

» : داداشی، امش نمایند.

« من میدانم . »

« - چی خوردی دهنت بو میدهد ؟ چرا چشمهاست اینطور شده مگر ناخوشی ؟

«— نه ، شراب خوردم . عباس زورگی بمن شراب داد .

دوای خوردنی؟

» - : چه کار بکنم با این پای علیل !

» . مـ۱۰۰ پـای معـر کـه باـم نـشـنـیدـی بـرـای شـرـابـچـه چـیـزـهـائـی

میگفت؟

« - کاسپیش بوده . تو خودت گفتی ، از قول ماه سلطان گفتی ، که همان شب که نمون را خفه کرد مست بوده . میدانی این حر فهایی که میزند برای کاسپیش است . اگر ازدکان همسایه کفش گاویش خوب بخند من هزار عیب رویش میگذارم تاجرس دکان خودمان را بفروشم . اما کاسبی کردن یا راست گفتن دو تا است .

— : شاید حکیم بهش داده .

«- : حکیم چرا بمن نمیدهد ؟ منکه جوانم حالم بدتر از اوست .  
او شصت سال دارد ، همه کیفها را گرده ، همه بامبولها را زده ،  
میفهمی ؟ آنوقت ارش با دردش را بمن داده ، اگر شراب برای پادرد  
خوبست چرا من نخورم ؟ دروغ است ، همه این حرفاها دروغ است .

- : مَكَرْ نَمِير وَيَمْ الْمَنَّاَكَه ؟

» - چرا شراب خورم؟ این حالم، من نمیتوانم تکان بخورم،

هر دفعه بد تر میشود . دو روز دیگر هم تو میروری خانه غلام .  
من تنها میمانم ، توی این خانه جانم باشم رسید . صرها که برمیگردم  
مثل ایست که باچماق مرآهیاد نند . میخواهم بروم ، بروم سر باگذارم  
به بیابان . چرا شراب نخورم ؟ »

بعد یکمرنه ماین آنها سکوت شد . چند دقیقه بعد شام خوردند  
و کنار حوض در رختخوابشان خوایدند .

ربابه سر دماغ بود ، تخمه میشکست و میخواند :

« میخوام برم الـگـه ،

« یه پای خرم میلـه . »

قهقهه میخندید ، اما احمد متنگر و گرفته بود ، و بیش خودش  
گمان کرد که ربابه باو طعنه میزند .  
ربابه دوباره گفت :

« - امشب ما نهان هستیم . اللـهـ که رفیم هر روز همینطور  
است . تجون نیست ، ما باهم هستیم همچین نیست احمد ؟  
در جواب او احمد بزور لبخند زد ، ربابه گمان کرد برای پا  
دردش است باز گفت :

« - میدونی ، فرار که کردیم ، او نجا تو الـگـه ، من از تو  
پرسه اری میکنم . پات خوب میشه ، مگر ماه سلطان نگفت از باد است  
باید چیزهای حرارتی بخوری . حالا مبادا وقت بزنگابات درد بهایره  
توانیم برویم ؟

« - نه ، پام عیبی نداره - اما بتوجه . تو که شوهر میکنی ا

« - به حدم کنه ، هر گز من زن مشدی غلام نمیشم ، باتو میام . »

مهمتاب بالا آمده بود . ستاره های کوچک از ته آسمان سو سو  
میزدند . ربابه آزادانه صحبت میکرد و میخنید و گونه هایش گلدون  
شده بود . احمد هیچ وقت این صورت همیچ را در ربابه سراغ نداشت  
و با تعجب باو نگاه میکرد .

احمد با این تمسخر آهیز پرسید :

« - از مشدی غلام چه خبر ؟

« - مردلاشور ریختش را برند ، الهی تهاش زیر گل برود !

« - نه تو خودت اورا میخواهی .

« - بخدم که نه ، من بجز تو کسی را دوست ندارم .

« - دروغ میگوئی !

« - والله دروغ نمیگویم ، هر آنی که راه یافتی من هم  
باتو میایم .

« - هفته دیگر . . . نه ، پس فردا میرویم .

« - با این پا . . !

« - هان . . هان . . دیدی که من فهمیدم . . از همان اول

فهمیده بودم تو مرا مستخره کردم ، مستخره تو شدم .

« - تو بخيالت که من دروغ میگویم . بیا همین الان برویم .

« - هان . . اما تو آنجا هم میخواهی شوهر بگنی . توی

النگه مردهای پر زور ، جوان و سرخ و سفید دارد . تو میخواهی . .

« - راستی من عباس را ندیده ام .

در این وقت احمد گونه هایش گل انداخته بود . بدشواری نفس

میکشید ، انشتهاش میارزید و دهنش خشک شده بود . ربابه که

ملتفت او نبود دنبال حرفش را لرفت .

« - به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم . آخر مگر  
نباید بگویم بله ؟ .. نمیگویم . وانگهی او پیر وزشت است . ماه سلطان  
گفت دو تا زن دارد من او را نمیخواهم . با تو مینایم .. حالا النگه  
خیلی دور است ؟

« - نه ، پشت کوه است . وانگهی ما با مال میرویم .

« - آن کوه های کبود که از روی پشت بامان پیداست ...  
میدونم ، رویش برف است ، من بیخ ماست هم بلدم . . . زنهای اونجا  
چطوره ، هان .. ایلیاتی هستند . من یادم است ، ته ناد علی گاهی میامد  
خانه مان ، یادت هست ؟ وقتیکه ته ام زنده بود ها ، اون هم مال دهات  
بود . از توی کوه صحبت میکرد . داداشی بگو به بینم گاو که خریدیم  
منکه بلد نیستم بدوشم .

احمد باو خیره نگاه میکرد ، ربا به باز گفت :

« - من ارسی نوهايم را بایک النگو که تم بمن داده بود ،  
رویش سه تا نگین دارد ، آنها را هم پیچیده ام . زمستانها تو ارسی  
میدوزی همچین نیست ؟

احمد با سر اشاره کرد آری

« - تو زن دهانی هم میگیری ؟ » .

احمد بطرز مخصوصی باو خیره مینگریست ، ربا به این تغییر  
حال اورا حس کرده بود ولی از روی لجاجت میخواست اورا بحرف  
پیاورد ، غلط زد و شروع کرد بخواندن :

« منم ، منم ، بلبل سر گشته ،

« از کوه و کوه بر گشته ،

« مادر نابکار ، مرا گشته ،

« پدر ناورد ، مرا خورده .

« خواهر دلسوز : -

« استخوانهای مرا با هفتا گلاب شسه ،

« زیر درخت گل چال کرده ؛

« منم شدم یه ببلیل :

« پسر پسر . »

این همان ترانه‌ای بود که سال پیش در آن طاق روی آب انبار  
باهم میخواندند ، ولی امشب جور دیگر بنظر احمد آمد واورا پیشتر  
عصبانی کرد . مثل این بود که میخواست باو بفهماند که من شوهر  
میکنم و میروم . اما تو زمین گیر میشوی و تقشه فرارمان بهم خورد .  
ربابه دوباره در رختخواب غاطزد ، بر گشت و گفت :

« - : امشب هوا خنک است ، دستت را بدنه بمن . »

دست احمد را گرفت روی گردن خودش گذاشت ولی انگشتهای  
سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گر ما جان بدلید بذرزه افتاد .  
در اینوقت جلو چشمیں تاریک شده بود ، تند نفس میکشید ، شقیقه هایش  
 DAG شده بود ، دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه  
 را حکم گرفت ، ربابه گفت :

« - : میترسم مرا اینجور نگاه نکن .

چشمها یش را بهم فشار داد و زیر لب دوباره لفت :

« - : اوه .. چشمها .. ، شکل باشم شدی .. ! »

باقی حرف در دهنش ماند ، چون دستهای احمد با تردستی و  
چالاکی مخصوصی دور شته گیس بافتہ ربا به را گرفت و بدور گردنش  
پیچانید و بستخی فشار داد . ربا به فریاد کشید ولی احمد گلویش را  
گرفت و سراورا به سنگ حوض زد . کف خونالود از دهنش بیرون  
آمد و بی حس روی زانوی او افتاد . بعد احمد باند شد چند قدم  
بی کمک عصا راه رفت ، سپس مثل اینکه همه قوای او بکار رفته بود  
دوباره بزمین خورد .

صبح مرده هر دو آنها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند .

## مردی که نفسش را کشت

« نفس از دره است او کی مرده است:

از غم بی آلنی افسرده است .

مولوی

میرزا حسینعلی هر روز صبح سر ساعت معین ، با سرداری سیاه ،  
دگمهای انداخته ، شلوار اتو زده و کفشهای مشکی برآق گامهای مرتب  
بر میداشت و از یکی از کوچه های طرف سر چشمها پیرون میامد ، از  
جلو مستجد سپهسالار میگذشت ، از کوچه صفی علی شاه پیچ میخورد  
و بعد رسمی میرفت .

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمیکرد . مثل اینکه فکر او  
متوجه چیز مخصوصی بود . قیافه ای نجیب و باوقار ، چشمهای کوچک ،  
لبهای برجسته و سبیلهای خرمائی داشت . ریش خودش را همیشه باماشین  
میزد ، خیلی متواضع و کم حرف بود .

ولی گاهی ، طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا حسینعلی را  
پیرون دروازه میشد تشخیص داد که دستهایش را از پشت بهم وصل  
کرده ، خیلی آهسته قدم میزد ، سرش پائین ، پشتش خمیده ، مثل اینکه  
چیزی را جستجو میکرد ، گاهی میایستاد و زمانی زیر لب با خودش  
حرف میزد .

مدین مدرسه و سایر معلمان نهاده خوششان میامد و نه بدشان

میامد ، بلکه یک تأثیر اسرار آمیز و دشوار در آنها میگرد . بر عکس شاگردان که از او راضی بودند . چون نه دیده شده بود که خشنمانک بشود و نه اینکه کسی را بزنند . خیلی آرام ، تودار و با شاگردان دوستانه رفتار مینمود . ازین رو معروف بود که کلاهش پشم ندارد ، ولی با وجود این شاگردان سر درس او مؤدب بودند و از او حساب میبردند .

تنهای کسیکه میانه اش با میرزا حسینعلی گرم بود و گاهی صحبت میانشان زدو بدل میشد ، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا داشت ، پیوسته از درجه ریاضت و کرامات خودش دم میزد که چند سال در عالم جذبه بوده ، چند سال حرف نمیزده و خودش را فیلسوف دهر ، جانشین بوعلی سینا مولوی و جالینوس میدانست . ولی از آن آخوندهای خود پسند ظاهر ساز بود که معلوماتش را به رخ مردم میکشید . هر حرفی که بعیان میامد فوراً یک مثل یا جمله عربی آب نکشیده و یا از اشعار شعراء با استشهاد آن میاورد و بالخند پیروز مندانه تأثیر حرفش را در چهره حضار جستجو میگرد . و این خود غریب مینمود که میرزا حسینعلی معلم فارسی و تاریخ و ظاهرآ متجدد و بدون هیچ ادعا شیخ ابوالفضل را در دنیا بر فاقت خودش انتخاب بکند . حتی گاهی شیخ زا به خانه خودش میبرد و گاهی هم بخانه او میرفت .

میرزا حسینعلی از خانواده های قدیمی . آدمی با اطلاع و از هر حیث آراسته بود و بقول مردم از دار الفنون فارغ التحصیل شده بود . دو سه سال با پادرش در ماموریت کارکرده بود ولی از سفر آخری که برگشت در تهران مابندنی شد ، و شغل معلمی را اختیار کرد ، تا نسبتاً وقتیش با اجازه بدهد که به کارهای شخصی پردازد .

چه او کار غریب و امتحان مshallی را عهده دار شده بود .  
 از پچگی ، همانوقت که آخوند سر خانه برای او و برادرش  
 میامد ، میرزا حسینعلی استعداد و قابلیت مخصوصی در فرا گرفتن .  
 ادبیات و اشعار متعدد و فلسفه آنها آشکار میکرد ، حتی به مضمون صوفیان  
 شعر میساخت . معلم آنها شیخ عبدالله که خودش را از جرگه صوفیان  
 میدانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار میکرد ، افکار  
 صوفیانه باو تلقین مینمود و از شرح حالات عرفانی و متصوفین برای او نقل  
 میکرد . بخصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده بود  
 که منصور از مقام رضایت نفس بجای رسیده بود که بالای دار «الحق»  
 میگفت . این حکایت در فکر جوان میرزا حسینعلی خیلی شاعرانه بود .  
 و بالاخره یکروز شیخ عبدالله باو اظهار کرد که : « با آن مایه که  
 در تو میبینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بسکنی بمراتب عالیه خواهی  
 رسید . » این فکر همیشه بیاد میرزا حسینعلی بود ، در مغز او نشوونما  
 کرده و ریشه دواینده بود ، و همیشه آرزو میکرد که موقع مناسبی بددست  
 آورده ، مشغول ریاضت و کار بشود . بعد هم او و برادرش وارد مدرسه  
 دارالفنون شدند ، در آنجاهم میرزا حسینعلی در قسمت عربی و ادبی خیلی  
 قوی شد . برادر کوچکش با افکار او همراه نبود ، اورا مسخر میکرد  
 و میگفت : این خیالات بجز اینکه در زندگی انسان را عقب بیندازد و  
 جوانی را بیخود ازدست بدهد فایده دیگری ندارد . ولی میرزا حسینعلی  
 توی دلش بحر فهای او میخندید ، فکر اورا مادی و کوچک میپنداشت و  
 بر عکس در تصمیم خودش بیشتر لجوچ میشد . و بواسطه همین اختلاف  
 نظر ، بعد از مرگ پدرش از هم جدا شدند . چیزیکه دوباره فکر اورا

قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد که پس از مصاحباتی حرف میرزا عبدالله معلم‌شان را تأیید کرد و با او وعده داد که هرگاه در تصوف کار بکند و بخودش ریاخت بددهد بدبارج عالی خواهد رسید. این شد که پنج سال بود میرزا حسینعلی کنج انزوا گزیده و در را بروی خویش و آشنا بسته. مجردانه زندگی مینمود و پس از فراغت از معلمی، قسمت عمده کار و ریاخت او در خانه‌اش شروع میشد.

خانه او کوچک و پاکیزه بود مثل تخم مرغ. یک نه آشپز پیش و یک خانه شاگرد داشت. از در که فاراد میشد لباسش را با احتیاط در میاورد به چوب رختی آویزان میکرد. لباده خاکستری رنگی میپوشید و در کتابخانه اش میرفت. برای کتابخانه اش بزرگترین اطاق خانه را اختصاص داده بود. گوشة آن پهلوی پنجه یک دشک سفید افتاده بود، رویش دو متکا، جلو آن یک میز کوتاه. روی آن چند جلد کتاب. بایک بسته کاغدو قلم و دوات گذاشته شده بود. کتابهای روی میز جلد هایش کار کرده بود و باقی کتابها بدون قفسه بندی در طاقچه های اطاق روی هم چیده شده بود.

موضوع این کتابها عرفان و فلسفه قدیم و تصوف بود، تنها تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتابها بود، که تا نصف شب نجاو چراغ نفتی پشت میز آنها را زیر و رو میکرد و میخواند. پیش خودش تفسیر میکرد و آنچه که بنظرش مشکل یا مشکوک میامد خارج نویس مینمود تا بعد با شیخ ابوالفضل سر هر کدام مباحثه بکند. نه اینکه میرزا حسینعلی از دانستن معنی آنها عاجز بود، بلکه او بسیاری از عوالم

روجی و فلسفی راطی کرده بود و خیای بهتر از شیخ ابوالفضل بهافکار  
موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی میبرد؛ آنها  
را در خودش حس میکردو یک دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش  
ایجاد کرده بود و همین سبب خود پسندی او شده بود - چون او  
خودش را عالی تر از سایر مردم میدانست و باین برتری خود اطمینان  
کامل داشت.

میرزا حسینعلی میدانست که یک سرو رمزی در دنیا وجود دارد  
که صوفیان بزرگ به آن پی برده اند و این مطلب هم بزای او آشکار  
بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را راهنمائی  
بکند، همانطوری که شیخ به‌الله باو گفته بود و در کتابها خواهد بود  
که «چون‌سالک رادر بدایت حال خاطر در تفرقه است، باید صورت  
پیش را در نظر بگیرد که جمیعت خاطر به مرسد» این شد که پس از  
جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد، اگر چه موافق سایقه او  
نباود و بجز حکم دادن چیز دیگری نمیدانست و بهر مطلب مشکلی  
که بر میخورد مثل اینکه با چه رفتار بکنند، میگفت هنوز زوداست  
بعد شرح خواهیم داد. وبالآخره شیخ ابوالفضل تنها چیزی که با توصیه  
کرد کشتن نفس بود، اینکار را مقدم بر همه میدانست. یعنی بوسیله  
ریاضت بر نفس اماره غلبه کند، و شرح مبسوطی خطابه مانند پر از  
احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بود برای او خواند.  
از آن جمله این حدیث که «اعدى عدوك نفسك التي بين جنبيك» یعنی  
«دشمن ترین دشمن تو خود تست که در درون تست» و این حدیث  
دیگر که: «جهاتك في هواك، چنانکه او حدى دوید: «هر که او

آرد، بلکه لازم باشد که در هر مشکلی با مرشد خود مشورت نماید.  
چنانکه خواجه حافظ علیه الرحمه میفرماید:

« گفت آن یار کزو گشت سردار بلند ،

جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد »

میرزا حسینعلی از قدیم تمایل مخصوصی بفلسفه هندی و ریاضت داشت و آرزو میکرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود و نزد جو کیان و ماهما تمها مشرف شده اسرار آنها را فرا بدیرد. این بود که از این پیشنهاد هیچ تعجب نکرد بلکه بر عکس آنرا با ایمان کامل استقبال نمود، و همان روز که بخانه برگشت از متنوی خطی فال گرفت اتفاقاً این اشعار آمد:

« نفس بی عهد است ، زانرو گشتنی است ،

او دنی و قبله گاه او دنی است .

نفسهارا لایق است این اینجمن ،

مرده را در خور بود گورو کفن .

نفس اگرچه زیرک است و خرد دان ؛

قبله اش دنیاست ، او را مرده دان ؛

آب وحی حق بدین مرده رسید ،

شد ز خاک مرده ای زنده پدید ...! »

این تفاؤل سبب شد که میرزا حسینعلی تصمیم قطعی گرفت و همه جدو جهد خود را مصروف غلبه بر نفس بهیمی کرد و مشغول ریاضت شد. وغیریب تر از همه اینکه در آنروز هرچه بیشتر در کتاب متصوفین غور میکرد بیشتر فکرش را درین مبارزه تأکید نمینمود. در رساله نور وحدت

نوشته بود :

ای سید ! چند روزی ریاضتی برخود میباید گرفت و اتفاس را  
مصروف این آن دیشه باید ساخت ، تا خیال باطل از میان بدر رود و خیال  
حق بجای آن بنشیند . »

در کنز الرموز میرحسینی خواند :

« از مقام سر کشی بیرون برش ،  
مار اماره است ، میزان بر سر ش .. »

در کتاب مرصاد العباد نوشته بود :

« بد انکه سالک چون در مجاهده و ریاضت نفس و تصفیه دل شروع  
کند ، بر ملک و ملکوت او را ساک و عبور پیدا آید و در هر مقام  
بمناسبت حال او وقایم کشف افتد . »

و در اشعار ناصر خسرو خواند :

« تو داری اژدهائی بر سر گنج ،  
بکش این اژدها ، فارغ شو از رنج ،  
و در قویش دهی بد زهره باشی  
ز گنج یکران بی بهره باشی ! »

همه این ادبیات تهدید آمیز ، پراز بیم و امید که برای کشتن نفس  
قلم فرسائی شده بود ، جای شک و تردید برای میرزا حسینعلی باقی  
نگذاشت که اولین قدم در راه سلوک کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است  
که انسان را از رسیدن بمطلوب ، باز میدارد . میرزا حسینعلی میخواست  
در آن واحد ، هم بطريق اهل نظر واستدلal و هم بطريق اهل ریاضت  
و مجاهده نفس خود را تز کیه کشد . تقریباً یک هفته ازین پین گذشت ،

ولی چیزیکه مایه دلسردی و نامیدی او میشد شک و تردید بود ،  
بخصوص پس از دقیق شدن در بعضی اشعار ، مانند این شعر حافظ :

« حدیث ازم طرب و بی لو و راز دهن کمتر جو ،  
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این عمارا !»  
و یا :

« هر وقت خوش که دست دهد مقتنم شمار ،  
کن را وقوف نیست که انجام کار چیست . »  
اگرچه میرزا حسینعلی میدانست که کلمات می ، ساق ، خرابات ،  
پیر مغان و غیره از کنایات و اصطلاحات عرفان است ولی با وجود این  
تعییر بعضی از ربعایات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر اورا مغشوش  
میکرد :

« کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل ،  
گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل ؟  
امید و هراس ما بچیزی است کزان :  
جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل ! »  
و یا این رباعی :

« خیام اگر ز باده مستی ، خوش باش .  
با لاله رخی اگر نشستی ، خوش باش .  
چون عاقبت کار جهان نیستی است ،  
انگار که نیستی ، چو هستی خوش باش . »  
این استادان دعوت بخوبی میکردند ، در صورتیکه او از ابتدای  
جوانی همه خوشهای را بخودش حرام کرده بود . و همین افکار یک افسوس

تلخ از زندگی دذشته اش در او تولید کرد - این زندگی که در آن  
اقدزگذشت کرده بود ، بخودش سختگذرانیده بود وحالا روزهای  
او بطرز در دنایی صرف جستجوی نکر و هوم میشد ! دوازده سال بود  
که بخودش رنج و مشقت میداد ، از کیف ، از خوشی جوانی بی پره  
مانده بود و اکنون هم دمتش خالی بود . این شک و تردید همه این  
افکار را بشکل سایه های همیشه درآورده بود که اورا دنبال میکردن .  
بخصوص شبها در رختخواب سرد ، این رختخواب سردی که همیشه  
یکه و تنها در آن می غماید . هر چه میخواست فکر کش را متوجه عوالم  
روحانی بکند بمجرد اینکه خوابش میرسد و افکارش تاریک میشد ، صد  
گونه دیو او را وسوسه میکردن . چقدر اتفاق میافتد که هراسان از  
خواب میپرید و آب سرد بسر و رویش میزد ، از روز بعد خوارک  
خودش را کمتر میکرد ، و شبها روی کاه میخواهد . چه شیخ ابوالفضل  
همیشه این شعر را برای او خوانده بود :

« نفس چون سیر گشت بستیزد ،

تو سن آسا بهرسو آلیزد . »

میرزا حسینعلی میدانست که هرگاه بالغزد همه زحماتش بیاد  
میورد ، ازین رو به ریاضت و شکنجه تنش میافزود . ولی هر چه بیشتر  
خودش را آزار میکرد ، دیو شهوت بیشتر اورا شکنجه مینمودتا اینکه  
تصمیم گرفت برود پیش یگانه رفیق و پیش مرشدش آشیخ ابوالفضل و شرح  
وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد .

همان روز که این خیال برایش آمد نزدیک غروب بود ، لباسش را  
عوض کرد دگمه های سوداریش را هرتب انداخت و با گامهای شمرده

بسی خانه مرشد روانه شد . وقتیکه رسید دید مردی بحال عصبانی در خانه او ایستاده فریاد میکشید و موهای سرش را میکند و بلند بلند میگفت :

« - به آشیخ بلا فردا میرمت عدلیه ، آنجا بمن جواب بدھی ، دختر را برای خدمتگاری بردى و هزار بلا سرش آوردى ، ناخوشش کردی پوش را هم بالا کشیدی . یا باید صیغه اش بکنی ، یا شکمت را پاره میکنم . آبروی چندین و چند ساله ام ببادرفت . . . ! میرزا حسینعلی دیگر نتوانست طاقت پیاره جلو رفت و آهسته گفت :

« - برادر شما اشتباه کردید ، اینجا خانه شیخ ابوالفضل است . « - همان بی همه چیز را میلوايم ، همان آشیخ خدانشناس را میلوايم . من میدانم خانه هست اما قایم شده حرأت دارد باید بیرون ، آشی برایش پزم که رویش یکوجب روغن باشد ، آخر فردا هم دیگر را می بینیم . ! »

میرزا حسینعلی چون دید قضیه جدی است ، خودش را کنار کشید و آهسته دور شد . ولی همین حرفاها کافی بود که اورا بیدار بکنند . آیا راست بود ؟ آیا اشتباه نکرده ؟ شیخ ابوالفضل که باو کشتن نفس را قبل از همه چیز توصیه میکرد آیا خودش نتوانسته درین مجاهده فایق بشود ؟ آیا خود او لغزیده و یا اورا اسباب دست خودش کرده و گول زده است ؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود . اگر راست است آیا همه صوفیان همینطور بوده اند و چیزهایی میگفتهند که خودشان باور نداشته اند و یا اینکار به مرشد او اختصاص

دارد و میان پیغمبران او حرجیس را پیدا کرده؟ آیا در اینصورت  
میتواند برود و همه شکنجه های روحی و همه بدینهای خودش را  
برای شیخ ابوالفضل تقل بکند و همین آخوند چند جمائه عربی بگوید،  
یک دستور سخت تر بدهد و توی داش باو بخندد؟ نه. باید همین امشب  
این سر را روشن بکند. مدتی در خیابان های خلوت دیوانه وار  
گشت زد. بعد داخل جمعیت شد. بدون اینکه بچیزی فکر بکند میان  
همین جمعیتی که پست میشمرد و مادی میدانست آهسته راه میرفت، زندگی  
مادی و معمولی آنها را در خودش حس میکرد و میل داشت که مدت ها  
ما بین آنها را برود، ولی دوباره مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت بطرف  
خانه شیخ ابوالفضل بر گشت. ایندفعه دیگر کسی آنجا نبود، درزد  
در را بروی او باز کردند. وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل  
با چشم های لوجه، صورت آبله رو، و ریش حنایی مثل مر بای آلو روی  
گلایم نشسته، تسبیح میگردانید و چند جلد کتاب پهلویش باز بود، همینکه  
او را دیدنیم خیز بلند شد و گفت «یا الله» و سینه اش را صاف کرد  
جلو او یک دستمال باز بود، در آن قدری نان خشک شده و یک پیاز  
بود. رو کرد باو گفت:

« - بفرماید جلو، یکش برا هم باقرا شام بخورد!

« - نه، خیلی متشرکم.... بیخشید اگر اسباب زحمت شدم.  
ازین نزدیک میگذشتم فقط آدم.

« - خیر، چه فرمایشاتی، خانه متعلق بخودتان است.

میرزا حسینعلی خواست چیزی بگوید ولی در همین وقت صدای

داد و غوغما بلند شد و گر به ای میان اطاق پرید که یک کمک پخته  
بدهنش گرفته و دینال آن پیشت پیشت میکرد . میرزا حسینعلی  
دید که شیخ ابوالفضل یک مرتبه عبايش را انداخت با پیراهن و زیر  
شلواری ، دست کرد چهارچوی را از گوش اطاق برداشت مانند دیوانه ها  
دینال گر به دید . میرزا حسینعلی ازین پیش آمد حرفش را فراموش  
کرد و بجای خودش خشکش زده بود . تالینکه بعد از یک ربع شیخ با صورت  
بر افروخته ، نفس زنان وارد اطاق شد و گفت :

« - میدانید ، گر به از هفتاد دینار که بیشتر ضرر بزند ،  
شرط کشتن واجب است . »

میرزا حسینعلی دیگر برایش شکری باقی نماند که این شخص  
یکنفر آدم زیادی معمولی است و آنچه که آن مرد در خانه اش باونسبت  
میداد کاملا راست است بلند شد و گفت :

« - بپخشیدا گر هزاحم شدم ... با اجازه شما مرخص میشوم .  
شیخ ابوالفضل تا در اطاق از او مشایعت کرد . همینکه در کوچه  
رسید نفس راحتی کشید . حالا دیگر برایش مسلم بود ، حریف خودش  
را میشناخت و فهمید که همه این دم و دستگاه و دوز و کلک های شیخ  
برای خاطر او بوده ، کمک میخورده آنوقت بشیوه عمر رو بروی  
خودش در سفره نان خشک و پنیر کفک زده و یا پیاز خشکیده میگذاشته  
تا مردم را گول بزند . باو دستور میدهد که روزی یک بادام بخورد ،  
خودش خدمتگار خانه را آبستن میکند و با آب و تاب این شعر عطار را  
برایش میخواند :

« از طعام بد پیرهیزای پسر ،

همچو دد کم باش خونریز ای پسر ،  
نفس را از روزه اندر بند دار ،  
مرد را از لقمه ای خرسند دار ،  
روزه ای میدار چون مردان مرد ،  
نفس خود را از همه میدار فرد ،  
نی همین از اکل او را باز دار ،  
باکه نگذارش بفکر هیچکار ... »

هوا تاریک بود . میرزا حسینعلی دوباره داخل مردم شد ، مانند  
بچه ای که در جمعیت گم بشود ، مدتی بدون اراده در گوچه های  
شلوغ و غبار آلود راه رفت . جاو روشنائی چراغ صورتیها را نگاه  
میکرد ، همه این صورتیها گرفته و غمگین بود ، سر او تهی و عقده ای  
در دل داشت که بزرگ شده بود . این مردمی که بنظر او پست  
بودند ، پاییند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع میکردند حالا  
آنها را از خودش عاقل تر و بزرگتر میدانست ، و آرزو میکرد  
که جای یکی از آنها باشد . ولی با خودش میگفت . که میداند ؟ شاید  
بدبخت تر از او هم میان آنها باشد . آیا او میتوانست بظاهر حکم بکند ؟  
آیا گدای سر گذر بایکقران خوشبخت تر از ثروتمند ترین اشخاص  
نمیشد ؟ در صورتیکه تمام پولهای دنیا نمیتوانست از دردهای درونی  
میرزا حسینعلی چیزی بکاهد .

همه کابوسهای هر استاکی که اغلب با روی میاورد ، ایندفعه  
سخت تر و تندتر باو هجوم آور شده بود . بنظرش آمد که زندگی او  
ییهوده بسر رفته ، یا دگارهای شورپیده و در هم سی سال از جلوش

میگذشت، خودش را بد بخت ترین و بیفایده ترین جانوران خس کرد،  
دورهای زندگی او از پشت ابرهای سیاه و تاریک هویدا میشد، برخی  
از تکه های آن ناگهان میدرخشد، بعد در پس پرده پنهان میلشد، همه  
آنها یکنواخت خسته کشته و جان‌گذار بود، گاهی یک خوشی پوچ  
و کوتاه مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد. بچشم او همه اش  
پست و بیهوده بود. چه کشمکشهای پوچی! چه دوندگیهای جفندی!  
از خودش میپرسید ولبها یش را میگزید، در گوشه نشینی و تاریکی جوانی او  
بیهوده گذشته بود، بدون خوشی، بدون شادی، بدون عشق، از  
همه کس و از خودش بیزار. آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را  
از پنده ای که در تاریکی شبها ناله میکشد گم گشته تر و آواره تر حس  
میکنند؟ او دیگر هیچ عقیده ای را نمیتوانست باور بکند. این ملاقات او  
با شیخ ابوالفضل خیای گران تمام شد. زیرا همه افکار اورا زیر و رو  
کرد، او خسته، تشنگ و یک دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که اورا  
پیوسته میجروح و مسموم میکرد. در این وقت اتو میلی از پهلویش گذشت  
و جاو چراغ آن صورت عصبانی، لبها ارزان، چشمها باز و  
بی حالت او بطرز ترسناکی روشن شد. نگاه او در فضای گم شده بود، دهن  
نیمه باز مانند این بود که یک چیز دور دست میخندید، و فشاری در  
ته مغز خودش حس میکرد که از آنجاتا زیر پیشانی و شقیقه هایش  
میامد و میان ابروهای اورا چین انداخته بود.

میرزا حسینعلی دردهای مافوق بشر حس کرده بود. ساعتهاي  
نو میدی، ساعتهاي خوشی، سرگردانی، و بد بختی را میشناخت، و  
دردهای فلسفی را که برای توده مردم وجود خارجی ندارد میدانست.

ولی حالا خودش رایی اندازه تها و گم نشته حس میکرد ، سر تا سر  
زندگی برایش مسیخره و دروغ شده بود ، با خودش میگفت :  
« از حاصل عمر چیست در دستم ؟ هیچ ! »

این شعر اورا پیشتر دیوانه میکرد . مهتاب کم رنگی از پشت  
ابرها پیرون آمده بود ولی او از توی سایه رد میشد ، این مهتاب که  
پیشتر برای او انقدر افسونگر و مرموز بود و ساعتهای دراز در پیرون  
دروازه باماه راز و نیاز میکرد حالا یک روشنایی سرد و لوس و بی معنی  
بود که اورا عصبانی میکرد . یاد روزهای گرم ، ساعتهای دراز درس  
افتاد ، یاد جوانی خودش افتاد که وقتی همه همسالهای او مشغول عیش  
و نوش بودند او با چند نفر طلبه روزهای تابستان را عرق میریخت  
و کتاب صرف و ایحو میخواند . بعد هم میرفتد به مجلس مباحثه با  
مدرشان شیخ محمد تقی ، که با زیر شلواری چنباشه می نشست یک  
گاسه آب یخ روبرویش بود ، خودش را باد میزد و سر یک لفت عربی  
که زیر وزبرش را اشتباه میکردن فریاد میکشید ، همه رگهای گردش  
بلند میشد مثل اینکه دنیا آخر شده است !

در اینوقت خیابانها خلوت بود و دکانها را بسته بودند ، وارد  
خیابان علاءالدوله که شد ، صدای موزیک چرت اورا پاره کرد . بالای  
درآبی رنگی جلوی روشنایی چراغ برق خواند : « ماکسیم » بدون تأمل  
پرده جلو آنرا پس زد . وارد شد و رفت کنار میزی روی صندلی  
نشست .

میرزا حسینعلی چون عادت به کافه نداشت و تا کنون پایش را  
به اینجور جاهای نگذاشته بود ، مات دور خودش را نگاه میکرد . دود

سیگار، بوی کلم و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود. مرد کوتاهی با سبیل کلفت و دست بالازده پشت میز نوشگاه ایستاده با چرتکه حساب میکرد. یک رج بتیری پهلوی او چیده بود. کمی دورتر زن چاقی پیانو میزد و مرد لاغری پهلویش ویلن میزد. مشتريها مست، از روسی و قفقازی با شکل های عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند. درین زن نسبتاً خوشگلی که لهجه خارجی داشت جلو میز او آمد و با لبخند گفت:

« - عزیزم، بمن یک گیلاس شراب نمیدهی؟ »

« - بفرمائید. »

آن زن بدون تأمل پیشخدمت را صدای زد و اسم شرایی که او نشیده بود دستور داد. پیشخدمت بتیری شراب را با دو گیلاس رو بروی آنها گذاشت آن زن ریخت و با تعارف کرد. میرزا حسینعلی با گراه گیلاس اول را سر کشید، تمش گرم شد، افکارش بهم آمیخته شد. آن زن گیلاس پشت گیلاس با شراب مینوشاند. ناله سوزنا کی از روی سیم ویلن در میآمد، میرزا حسینعلی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس میکرد، بیاد آنهمه مداد و ستایش شراب افتاد که در اشعار متصوفین خوازده بود، جلو روشنائی بی رحم چراغ چین های پای چشم زنی که پهلوی او نشسته بود میدید. بعد از اینهمه خود داری که کرده بود حالا شرابش زرد و ترش مزه و یک زن پر از بزک کنفت شده دستمالی شده با موهای زبر سیاه قسمتی شده بود، ولی او از اینها پیشتر کیف میکرد چون بواسطه تغییر روحیه و استحالة مخصوصی میخواست خودش را پست بکند و پیش نتیجه همه درد های خودش را خراب و پایمال

نماید . از اوج افکار عالیه میخواست خودش را در تاریکترین لذات پرت بکند . میخواست مضیچکه مردم بشود باو بخندند ، میخواست در دیوانگی راه فراری برای خودش پیدا بکند . در اینساعت خودش را لایق و شایسته هر گونه دیوانگی میدید . زیرا ب باخودش میگفت :

« هنگام ته‌المستی ، در عیش کوش و مستی ،  
کاین کیمیای هستی ، قارون کند گدارا ! »

زن گرجی که جلو اور بود میخندید میرزا حسینعلی آنچه که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود . جلو نظرش جلو گرشد . همه آنها را حسن میکرد و همه رموز و اسرار صورت این زن را که رو برویش نشسته بود آشکار میخواند . در اینساعت او خوشبخت بود . زیرا به آنچه که آرزو میکردن سیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آنچه که تصورش را نمیتوانست بکند دید . آنچه که شیخ ابوالفضل در خواب هنمتیوانست به بیند و آنچه که سایر مردم هم نمیتوانستند پی ببرند و یک دنیای دیگری پراز اسرار باو ظاهر شد ، و فهمید آنها یک کاین عالم را هیکوم کرده بودند همه لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته اند .

وقتیکه میرزا حسینعلی بلند شد حسابش را پردازد ، نمیتوانست سر پا بایستد . کیف پولش را در آورد به آن زن داد و دست پگردن از میکده ما کسیم بیرون رفتد . توی درشکه میرزا حسینعلی سرش را روی سینه آن زن گذاشته بود ، بوی سفیداب اورا حسن میکرد . دنیا جلو چشمیش چرخ میزد ، روشنائی چراگها جلوش میرقصیدند . آن زن بالهجه گرجی آواز سوز ناکی میخواند .

در خانه میرزا حسینعلی درشکه ایستاد ، با آن زن داخل خانه

شد . ولی دیگر نرفت بس راغ تل کاهی که شبها رویش میخواید ، واورا  
برد روی همان دشک سفید که در کتابخانه اش افتاده بود .

دو روز گذشت و میرزا حسینعلی سر کارش بمدرسه نرفت .  
روز سوم در روز نامه ها نوشتند :

« آقای میرزا حسینعلی از معلمین جوان جدی بعلت نا معلومی  
انتحار کرده است . »

## محلل

چهار ساعت بعروبی مانده پس قلعه در میان کوادها سوت و گور  
ماند بود، جلو قهوه خانه کوچکی تیکهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ  
برنگ روی میز چیده بودند. یک گرامافون فکسنسی با صفحه های جگر  
خراشش آنجا روی سکو بود. قپوه چی با آستین بالازده سماور مسوار  
رانکان داد تنهای چائی را دور ریخت بعد پیت خالی بنزین را که دسته  
مفتوی به آن انداخته بودند بر داشته بسمت رودخانه رفت.

آفتاب میتابید، از پائین صدای زمزمه یکنوخت آب که در آه  
رودخانه رویهم میغایطید و حالت ترو تازه با آنجا داده بود شنیده بیشد.  
روی یکی از نیمکتهای جلو قهوه خانه مردی بالنگ نم زده روی سورتش  
دراز کشیده و آجیده هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی  
نیمکت قرینه آن زیر سایه درخت توت دو نفر پهلوی هم نشسته و بدون  
مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند بطوری چانه شان گرم شده بود که  
بنظر میامد ساله است یکدیگر رامیشنند.

مشهدی شهناز لاغر، مافنگی با سبیل کلفت و ابروهای بیم بیوسته  
گوشة نیمکت کن کرده دست حناسته اش رانکان میداد و هیگفت:  
«- دیروز رفته بودم مرغ محله (من و محله؟) پیش پسر دائم  
آنجا یک باغچه دارد میگفت پارسال سی تو مان مک آلوجه زرد آلوي  
باغش را فروخت. امسال سرمازده همه سر درختیها ریخته بیک حال

وزاریاتی بود . زنش هم بعد از ماه مبارک تا حالا ناخوش بستری افتاده  
کلی مخارج روی دستش گذاشت .

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد با تفنن چق میکشید ریش  
جو گندمیش را خاراند و گفت :

«—أصلًا خير و برکت از همه چیز ها رفته !  
شهناز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت :

—قربان دهن . انگار دوره آخر زمان است، رسم زمانه بر گشته  
خدا قسمت بکند بیست و پنجسال پیش در خراسان مجاور بودم روغن  
یکمن دو عباسی بود . تخم مرغ میدادند ده تا صد دینار ، نان سنگیک  
میخریدیم بلندی یک آدم . کی غصه بی پولی داشت ؟ خدا بیامرزد پدرم  
یک الاغ بندری خریده بود با هم دو تر که سوار میشدیم من بیست  
سالم بود توی کوچه با بچه های محله مان تیله بازی میکردم . حالا همه  
جوانها از دل و دماغ میافتدند از غور گی مویز میشوند ، باز هم قربان دوره  
خودمان بقولی آن خدا یامرن : «اگر پیرم و میلرزم بصد تاجوان میازم .

یدالله پک زد بچپش گفت : «— سال بسال درینه از پارسال !

شهناز گفت : «— خدا همه بندۀ های خودش را عاقبت بخیر کندا  
یدالله قیافه جدی بخودش گرفت : «— بجهان خودت یکوقت  
بود در خانمان سی نفر نان خور داشتیم حالا فکریم روزی یکریال  
بسول توتون و چائی ام را از کجای گیریم بیاورم . دو سال پیش سه  
جا معلمی میکردم ماهی هشت تومان در میاوردم همین پریروز که عید  
قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم بمن  
گفتند که بروم دعا برای نوسفند چنان قصاب بی مروت حیوان زبان

بسته را بلند کرد بزمین کوید . داشت کاردش را تیز میکرد  
حیوان تلاک کرد از زیر پایش باند شد . نمیدانم چه روی زمین بود دیدم  
چشمش ترکیده ازش خون میریخت : دلم مالش رفت بهانه سر درد  
برگشتم همه شب هی کله خون آورد گوسفند جلو چشم میامد آنوقت  
از دهنم در رفت کفر گفتم کفر خیال کرم . . . نه زبانم لال در  
خوبی خدا که شکی نیست اما این جانوران زبان بسته گناه دارد خدایا  
پروردگارا تو خودت بهتر ویدانی هرچه باشد انسان محل نسیان است .  
آمیرزا یادالله لختی بفکر فرو رفت دو باره گفت : « آره اگر  
میتوانستم هرچه تو دلم هست باویم . . . آخر نمیشود همه چیز را گفت  
استغفار اللہ زبانم لال .

شهناز مثل اینکه حوصله اش سر رفت دفت : « برو فکر نان  
بکن خربزه آب است .

میرزا یادالله بابی میلی گفت : « آره از دست ما چه برمیاید ؟  
از اول دنیا همینطور بوده !

شهناز گفت : « مادیدن ازمان گذشته بقولی مردم پاتیلمان در رفته  
از بی کفی زنده مانده ایم، چه حقه های که در این دنیا دون نزدیم !  
یکوقت تهران دکان بقالی داشتم خرج در رفته روزی شش قران پس  
انداز میکردم .

میرزا یادالله حرفش را برید : « — بقال بودی ؟ من از بقال  
جماعت خوش نمیاید .

— چرا ؟

— : قصه اش دراز است حالا تو اول حرفت را تمام بکن .

شنهنار دنباله سخن را لرفت : « بله دکان بقالی داشتم ، امرم  
میلادشت کم کم یک خانه و لانه ای برای خودمان دست و پا کردیم چه  
درد سرتان بد هم آنوقت یک پتیاره ای پیدا شد . الان پنج سال است  
که زنم را بخاک سیاه نشانده این زن نبود آتشپاره بود . تازه باخون  
دل آمده بود سر و سامانی بگیرم هر چه ریشه بودم پنه کرد .  
مخاصل کلام والده احمد یکشب ازپای و عظ برگشت پاهاش را توی  
یک کفش کرد که : « حضرت مر اطیبیده باید بروم استخوانم را سبک  
بگنم » پیسی بسرم در آورد که نگو و نشو . . . مرا بلو که عقلم  
را دادم دست این زن ؟ هر چه باشد آدمیزاد شیرخام خورده من همان  
آدمی بودم که از سیلابایم خون میچکید یک زن عقلم را دزدید . . .  
خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود همان شب میگفت « این چیزها  
سرم نمیشود مهرم حلال جانم آزاد خودم یک النگو باگردن بند  
دارم آنها را میفروشم ویروم . . . استخاره هم کرده ام خوب آمده یا  
طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچه ات را خفه میکنم . » آقا هر چه  
کردم مگر حریفش شدم ؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد آقدر  
کرد ، کرد که هر چه داشتم و نداشتم فروختم بول جرینگه کردم  
دادم بستش ، پسر دو ساله ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازد ،  
تاخلا که پنج سال است رفته نمی دانم چه برسش آمده !

میرزا یدالله گفت : « خدا کند که از شعرها محفوظ باشد !  
— آره میان عربی لختی زبان نفهم — این عمریها — بیابان  
برهود — آفتاب سوزان ! انگار که آب شد بزمین فرو رفت ، دریغ از  
یک انگشت کاغذ راست میگویند که زن یک دنده اش کم است .

میرزا یدالله گفت : « نقیبین هر دها است که آنها را اینجور  
بار میاورند و نمیگذارند چشم و نوششان باز بشود .

شهنماز گرم صحبت خودش بود : « چیزیکه غریب است این زن  
اصلا خل و چل بود نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد گاهی  
نهایی گریه میکرد گاس برای شوهر اوش بود . . . .

میرزا یدالله پرسید : « مگر تو شوهر دومیش بودی ؟

- : دیگر ، بله چی میگفتم ؟ حرفم یاد مرفت .

- : شوهر او لیش گفتی .

« - بله اول خیال میکردم که برای شوهر او لیش بوده ... در هر  
صورت هر چه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم انگاریکه با دیوار حرف  
میزنم ، مثل چیزیکه اجل پس لردنش زده بود نمیدانم چه بس پسرم  
آورداد آیا روزی میآید که چشم تو چشمش بیفتد ؟ پس یکه بعد از اینهمه  
نذر و نیاز خدا بنم داد ! »

میرزا یدالله گفت : « - هر کسی رانگاه بکنی یک بدختی دارد  
لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند ، با سواد بشوند آخر تا آنها  
خر هستند ماهم سوارشان میشویم یکوقت بود خودم بالای منبر میگفتم  
هر کس یک سفر بعتبات برود آمرزیده میشود و جایش در بهشت  
خواهد بود .

شهنماز - : شما که از علماء نیستید ؟

- : این حکایت مال دوازده سال پیش است میینی که معمم نیستم  
حالا همه کاره ام و هیچکاره .

- : چطور من نمیفهمم .

میرزا یدالله زبان را دور دهنش گردانید و با حالت افسرده گفت:

«! - زندگانی مرا هم یک زن خراب کرد!

شهمباز: - «امان از دست زن!

- «نه، این دخلی بزن ندارد، این بدجتی دست خودم است. اگر

تهران بودی لابد اسم ابوی را شنیده‌ای ... ما از زیر بته در نیامده‌ایم،

پدرم از آنهاei بود که نعلین جاو پایش حفت میشد. اسمش را که

میربدنديکي میگفتند و صد تا از دهنشان میریخت، وقتی بالای منبر میرفت

جا نبود که سوزن یندازی همه کله گنده‌ها ازش حساب میربدند. مقصودم

این نیست که بیخودی قمپز در بکنم چون آن مرحوم هر چه بود برای

خودش بود: گیرم پدر تو بود فاضل - از فضل پدر تورا چه حاصل؟

« - بهر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جاشین او شدم و

در خانه را باز کردم - خوب یک خانه با یکمش خرت و خورت هم

برایمان گذاشت. خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من

گندم مستمری داشتم باضافه ماه محرم و صفر نامان توی روغن بود، یک

لفت ولیسی میکردیم، چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب

است یکش مرا سربالین ناخوشی بردن تادعا بدhem، دیدم دختر هشت یا

نه ساله‌ای در آن میان میلکیکد - آقا، یک نظر گاویمان گیر کرد جوانی

است و هزار چم و خم ... !

«پیش از او دو تا صیغه داشتم که هر دو را مطلعه کرده بودم ولی

این چیز دیگری بود - می‌دونید که لیلی را بچشم مجذون باید دید.

باری دو روز بعد یک دستمال آجیل آچار و سه تومان پول تقدیرستادم

تقدش کردم شب که او را آوردند انقدر کوچک بود که بغلش کرده

بودند ، من از خودم خجالت کشیدم . از شما چه پنهان ، این دختر تا سه روز مرا که میدید مثل جوجه میارزید . حالا منکه سی سالم بود جوان و جاهل بودم اما آن مردمای هفتاد ساله را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه ساله میلایرند !

« خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست ؟ بخیالش چار قد پولی سرش میکنند رخت نو میپوشد و در خانه پدر که کتک خورده و فیحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش میکند و روی سرش میگذارد . ولی نمیداند که خانه شوهر برایش دیگ حلاوا بار نگذاشته اند .

« بهر حال من انقدر زحمت کشیدم تا اورا رام کردم : شب اول ازمن میترسید گریه میکرد من قربان صدقه اش میرفتم میلافتم : « بالای غیرت آبروی مارا بیاد نده ، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین ، چون دلم برایش میسوخت خیلی خود داری کردم که بجهر با او رفتن ر نکردم ، وانگنهی دیگر چشم و دلم سیز بود و کار کشته شده بودم . بپرس صورت او هم نصیحت ما را بباوش گرفت .

« شب اول برایش یک قصه تقل کردم خوابش برد .

« شب دوم یک قصه دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشت .

« شب سوم هیچ نلافتم . تا اینکه یارو بصدای درآمدو گفت : « تا آنجا که ملک جمشید رفت بشکار پس باقیش را چرانمیلوئی » مرا میلوئی از ذوق توی پوست خودم نمیگنجیدم گفت : « امشب سرم درد میکند صدایم نمیرسد اگر اجازه بدھید بیایم جلوتر » — بهمین شیوه رفتم جلوتر ، رفتم جلوتر ، تا اینکه رام شد .

شهمهای اشک آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشه عینک دید  
خود داری کرد.

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی میگفت: « این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال! نمیدانی چه زنی بود: سر جور، دل جور، بهمه کارهای رسیدگی میکرد، آخ حالا که یادم میافتد!.. همیشه گوشة چادر نماز بدندانش بود رختها را با دستهای کوچکش می شست روی بند میانداخت، پیراهن و جورابه را وصله میزد، دیزی بار میلاذشت، دست زیر بال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلاوک، چقدر مهر بان! همه را فریفته اخلاق خودش کرده بود، چه هوشی داشت! من خواندن و نوشتمن را باو یاد دادم سر دو ماه قرآن میخواند، اشعار شیخ را از بر میکرد، سه سال باهم سر کردیم که الد او قات زندگی من است، دست بر قضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه ای شدم که بی پول نبود خودش هم آب و رنای داشت. آقا برایش دندان تیز کردیم تا اینکه بخیال افتادم اورا بجبله نکاح در بیاورم. نمیدانم کدام خدا نشناش خبرش را برای زنم آورد. آقا، روز بدبینی این زن که ظاهرآ خل و وضع بنظر میآمد نمیدانستم آنقدر حسود است هرچه بزبان خوش خواستم سرش را شیره بمالم مدل حریفش شدم؟ با وجود اینکه از بابت حق الوکاله مقدار و جهی آن ضعیفه بمن بدکار بود از اینکار صرف نظر کردم و میانه مان پاک بهم خورد ولی نمیدانی یک ماه این زن چه بروز من آورد!

« شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند، بکلی غوض شد دستش را بکمرش زد و حرفهایی بار من کرد که توی قوطی هیچ

عطاری پیدانمیشد میگفت : « الهی عینکت را روی نعشت بلذارند عمامه  
پر مکرت را دور گردنت به بیچند . از همان روز اول فهمیدم که تو  
تیکه من نیستی ، روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتو داد ، من  
یکوقت چشم را باز کردم دیدم توی بغل تو قرمساقم . سه سال آزگار  
است که با گدائی تو ساختم اینهم دست مزدم بود ؟ خدا سر و کار  
آدمرا با آدمهای بیغیرت زیندازد - داغ پشت دستم گذاشتم ، زور که  
نیست ؟ دیگر با تونمیتوانم زندگی بکنم ، هیrom حلال جام آزاد ، بهمین  
سوی چراغ میروم ... میروم بست می نشینم همین الان ، همین الان ، «  
انقدر گفت ، گفت که من از جا در رفتم جلو چشم تیر و تار  
شد همینطور . کسر شام نشسته بودم ظرفهارا برداشتم پاشیدم میان حیاط .  
سر شب بود باشدیم باهم رفتم بحجره آشیخ منهادی درحضور او زنم را  
سه طلاقه کردم .

دست روی دستتش میزد : « فردایش پشمیه ان شام و لی چه فایده که پشمیانی سودی نداشت و زنم بمن حرام شده بود ! تا چند روز مثل دیوانه ها در گوچه و بازار پرسه میزد . اگر آشنائی بمن بن میخورد از حواس پرتی سلامش را نمیگرفتم .

« بعد از این زن دیگر من روی خوشی پیخودم ندیدم ، یک دقیقه صورتش از جلو چشم ردم نمیشد ، نه خواب داشتم و نه خوراک ، نمیتوانستم در خانه ممان بند بشوم ، در و دیوار بمن فحش میداد . دو ماه ناخوش بستری افتادم ، توی هذیان همه اش اسم او را میآوردم بعد هم که رقمی پیدا کردم معلوم بود اگر لب تر میکردم صد تا دختر پیشکشم میکردندا اما او چیز دیگری بود . بالاخره عزم را جزم کردم تا به مرحله ای که شده دوباره

او را بسلیم ، عده او سر آمد . رفتم این در بزن آن در بزن دیدم هیچ فایده‌ای ندارد هرچه جلو پلاس ، کتاب پاره و ته خانه برایم مانده بود فروختم هر ده تو مان پول درست کرد . چاره‌ای نداشت من مگر اینکه یک نفر محمل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد بکند بعد طلاق بدهد تا دوباره بعد از اتفاقی سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم .

« یک بقال الدنگ پف یوزی در محله مان بود که هفت تابگ صورتش را میلیسید سیر میشد : از آنهای بود که برای یک پیاز سر میپرید رفتم با او ساخت و پاخت کرد که ربا به را عقد بکند بعد اورا طلاق بدهد و من همه مخارج را باضافه پنج تو مان باو بدهم ، او هم قبول کرد - گول مردم را نباید خورد همین مرد که ، همین پف یوز .

شه باز بار نگات پریده صورت را در دو دستش پنهان کرد و گفت :

« بقال بود ؟ ... اسمش چه بود ؟ چه بقالی بود ؟ مال کدام محله ؟  
نه .. نه .. هیچ همچیزی نمیشود ...

ولی میرزا یاد الله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمد ها جلو چشمش میجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد :

« همان مرد که بقال زنم را عقد کرد . نمیدانی چه حالی شدم . زنی که سه سال مال من بود اگر کسی اسمش را بزن میآورد شکمش را پاره میکردم ، درست فکر کن حالا باید با دست خود همسر این مرد که گردن کلفت بشود ! با خود گفتم شاید این انتقام صیغه هایم است که با چشم گریان طلاق دادم - باری فردا صبح زود رفتم در خانه بقال یک ساعت مرا سر با معطل کرد که یک قرن بمن گذشت . وقتی که آمد باو گفتم : ال وعده وفا ربا به را طلاق بده پنج تو مان پیش من داری هنوز صورت شیطانی شد

جلوچشم هست خنده دو گفت : « زنم است یک مویش را نمیدهم هزار  
تومان بگیرم ؛ چنان برق از چشم پرید .

شهباز میلار زید و گفت : « نه ... هیچ همچین چیزی نمیشود راستش  
را بگو ... اوه ..

میرزا یاد الله گفت : « حالا دیدی حق بجانب من بود ؟ حالا فهمیدی  
چرا از بقال جماعت ییز ارم ؟ وقتیکه گفت یک مویش را نمیدهم هزار  
تومان بگیرم فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد ولی کی فرصت چانه  
زدن داشت ؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد . دود از کله ام بلند شد باندازه ای  
حال منقلب بود ، بقدری از زندگی بیزار شده بود که دیگر جوابش  
را ندادم یک نگاه باو کردم که از هر فیحشی بدتر بود از همان راه رفت  
بازار سمسارها عبا و ردا یه را فروختم یک قبای قدک خریدم ، کلاه نمدی سرم  
گذاشتمن گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم . از آنوقت تا حالا سلندر و  
حیران از این شهر با آن شهر از این ده باز ده میروم . دوازده سال  
آزگار ! دیگر نمیتوانم در یکجا بمانم گاهی نهالی میکنم ، گاهی معلمی ،  
برای مردم کاغذ مینویسم در قهوه خانه ها شاهنامه میخوانم ، نی میز نم ، خوش  
میاید که دنیا و مردم دنیارا سیاحت بکنم ، میخواهم همینطور عمرم بگذرد  
خوبی چیز ها آدم دستگیرش میشود و انگوی دیگر پیش دیم ، برای  
مردها مردار سنگ میسائیم ؛ یک پایمان این دنیا است پیکیش آن دنیا !  
افسوس که تجربه هایمان دیگر بدد این دنیا نمیخورد . سعدی چه خوب  
گفته :

مرد خردمند هنر پیشه را  
عمر دو بایست در این روزگار  
تا ییکی تجربه آموزد او  
با دگری تجربه بندد بکار . »

میرزا یادالله باینچا که رسید خسته شد مثل اینکه آرواره هایش از  
کار افتاد، چون زیاد تر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود.  
دست کرد چیقش را برداشت به آب رود خانه خیره نگاه میکرد و به آواز  
دور و خفهای که از پشت کوه میامد گوش میداد.

شهباز سرش را از مابین دو دست برداشت آهی کشید و گفت:

« هیچ دوئی نیست که سه نشود ! »

میرزا یادالله منک و مات بود متوجه او نشد.

شهباز بلند تر گفت: « یک مرد دیگر را هم بی خانمان میکند !

یدالله بخودش آمد پرسید « - کی ؟

: - همان رباهه آتش بجان گرفته .

میرزا یادالله چشمهاش از حدقه بیرون آمده بود هر اسان پرسید: -

مقصودت چیست ؟

مشهدی شهباز خند ساختگی کرد: - « راستی روزگار خیلی آدم را  
وض میکند: صورت چین میخورد، موها سفید میشود، دندانها میافتد،  
صدا عوض میشود، نه شما من اشناختید و نه من شمارا !

میرزا یادالله پرسید: - چطور ؟

- : رباهه سورتش مهر آبله نداشت؟ چشمهاش را متصل بهم

نمیزد ؟

میرزا یادالله پر خاش کرد: - کی بتو گفت؟

مشهدی شهباز خنده دید: - : شما آفاسیخ یادالله پسر من حوم آفاسیخ  
رسیول نیستید که در کوچه حمام مرمر منزل داشتید؟ هر روز صبح از  
جلو دکانم رد میشدید؟ من هم معلل هستم، همانم . »

میرزا یدالله سریش را نزدیک برد و گفت:

« توهمنی که دوازده سال مرا باین روزانداختی؟ همان شهباز  
هقال تو هستی؟ یکوقت بود توی همین کوه و کمر اگر بدست من افتد  
بودی حسابمان پاک شده بود، انسوس که روزگار دست هر دومنز را از  
پشت پسته! »

بعد دیوانه وار با خودش میلافت: « بارک الله رباه تو انتقام مرا  
کشیدی اوهم ویلان است بروزمن افتاده. » دوباره خاموش شد و لبخند  
در دنا کی روی لبهایش نقش بست:

کسیکه روی نیمکت رو بروی آنها خوایده بود غلط زد باند شد  
نشست خمیازه کشید چشمها یش را مالاند.

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزد کی بهم نگاه میکردند ولی  
میترسیدند که نگاهشان با هم تلاقی بکند. دو دشمن بیچاره از هنگام  
کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود حالا بایستی بفکر مرگ بوده  
باشند.

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد بقهوه چی و گفت:  
« داش اکبر دو تا قند پهلو بیار. »

## گجسته دز

قصر ماکان بزرگ و محکم ، دارای سه حصار و هفت بارو  
بود که از آهک و ساروج ساخته بودند ، و در کمر کش کوه نزدیک  
آسی و پشه جلو آسمان لاجوردی سر بر افراشته بود .

دویست سال پیش اینجا آباد و پر از ساختمان و خانه بود . در آن  
زمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه با پیشانی بلند و سینه فراخ در  
ایوان این قصر ویا در باروی چپ آن کشیک میکشید تا دختری که در  
رود خانه خودش را میشدست به بیند ، و بالاخره همان دخترک سبب  
جواهرگی ماکان گردید . ولی ازان پس همه نیروهای ویران کننده  
طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست یکدیگر داده بودند ،  
سبزه های دیمی که از پای دیوارهای نمناک و حجرهای شکسته روئیده  
بود ، از اطراف خردخرا آنرا میخورد و فشار میداد ، طاقها شکست  
برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود . خاموشی سنگینی روی این  
ملک و کشت زارهای دور آن فرمائی وائی داشت - چون پس از سلط  
پسران سام همه زمینهای خراب و بایر مانده بود . جلو قصر یک رودخانه  
کوچک مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمردگون ماروار  
میلذشت و آهسته ناپدید میگردید .

این کوشک ویران را مردم ده گجسته دزمینا میدند و آنرا بدشگون  
میدانستند . اما کسی نمیدانست بوسیله چه افسونی بچای آن همه شکوه

پیشین یک مرد لاغر پیر ، دارای چشمهای درخشان ، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود . این مرد را خشتون مینامیدند و از برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب . — وقتیکه دهکده پائین قصر غرق در تاریکی میشد ، آنوقت خشتون خودش را در لباده سیاهی می‌پیچید ، از باروی چپ قصر بیرون میامد و روی تپه ای که مشرف به قصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب خشک جمع مینمود .

آیا او دیوانه یا عاقل ، توانادر و یا تسلک است بود ؟ این را کسی نمیدانست ، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز میکردند ، و چیزیکه بر هر اس مردم ده افزوده بود وجود یک دختر بچه بود که هر روز عصر میامد و جلو قصر در رود خانه آب تنی میکرد .

\* \* \*

یکروز تئات عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود ، و یکدسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند ، روشنک بعادت معمول در رود خانه جلو قصر خودش را میشست . ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لباده سیاهی پیچیده بود باو نزدیک شد ، دختر هراسان پیراهن خود را بر داشت و روی سینه اش را پوشانید ، آن مرد آهسته جلو آمد و با لبخند گفت :

« دختر جان ، اینجا چه میکنی ؟

روشنک که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت :

« — خودم را میشویم .

« — دختر جان بیهوده هترس من بجای پدرت هستم .

« — پدر من خیلی وقت است که رفته ، من خیلی کوچک بودم

که رفت . درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت ، مرا میبوسید و روی زانویش مینشاند .

« — افسوس ، من هم دختر کی داشتم !

« — شما همان جادو گر گجته دز هستید ؟

« — این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند .

« — مردم پشت سر من و مادرم هم بد گوئی میکنند ، چون میبینند که تنها آب تی میکنم ، میگویند که دختر نباید ...

« — این مردم ده را میگوئی ؟ بیچاره‌ها ... از جانوران هم کمترند . آنچه که آنها را اداره میکنند ، اول شکم ، بعد شهوت است ، با یکمشت غصب و یکمشت باید و باید که کور کورانه بگوش آنها خوانده اند .

« — ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم ، من برای آب میمیرم وقتیکه شنامیکنم مثل اینست که همه پرندگان ، همه طبیعت با من گفتار میکنند ، دلم میخواست همه روز هایم را جلو دریا باشم ، نزمۀ آب با من حرف میزند ، مرا میخواند و بسوی خودش میکشاند ، شاید من بایستی ماهی شده باشم .

« — آدمیزاد جهان کهیں است . ما مختصر همه جانورانیم ، همه احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها در ما غلبه دارد . باید آنرا کشت .

« — برای اینکه ماهی را بکشم باید خودم را بکشم . چون از دریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که یک تکه از هستی من آفجا در خیز آب دریا موج میزند و انزوه بی پایان مرا میگیرد .

« - ولی تو اقدر جوان و بچه هستی ! گوشه نشینی برای  
پیران است ، در وقتی که از کار و جنبش میافتد .  
» - دلم میخواست یک ماهی میشدم و شنا میکردم ، همیشه شنا  
میکردم .

» - پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آخرش  
غرق شد ،

« - چه مرگ قشنگی ! آدم بمیرد آنهم در آب ، ..  
» - نه ، او کاملاً نمرده .. چون آنچه را که بقای روح میگویند  
حقیقت دارد . باین معنی که روح و یاخاذیتهایی از آن در بچه اشیخاص  
حاول میکند . و پدر بزرگ من بچه داشت ، پس بکلی نمرده است . ولی  
روح شخصی هر کسی باشش میعیرد ، چون محتاج به خوراک است و  
بعد از تن نمیتواند زنده بماند . این دریچه ای است که عادات و  
اخلاق و وسواس و ناخوشی های پدر و مادر را به بچه انتقال میدهد .

« - پس پدر شما هم طلا درست میکرد ؟  
» - نه ، او جستجو میکرد ، همه مردم معمولی آنرا جستجو

میکنند ، ولی به چه درد میخورد ؟

« - پس شما طلا را درست کرده اید ؟

« - بر فرض هم که طلا را پیدا کردم ، به چه دردم خواهد  
خورد ؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناک بیخوابی میکشم ، توی  
کتابها سرار پیشینیان را جستجو میکنم ، رمز ها را میخوانم و در چنگال  
آهین افسوسها خرد شده ام . عمرم آفتاب لب بام است و شبهایم سفید  
است ، آنچه را که اکسیر اعظم میگویند در تو است ، در لب خند افسونگر

تست نه در دست جادوگر.

« - تا کنون کسی بامن اینجور حرف نزده ، همه مردم بعن  
خل و دیوانه میگویند .

« - چون زبان ترا نمیفهمند ، چون تو نزدیکتر بطیعت هستی  
و با زبان گشتن آن آشناei ،

« - راست است که من بچه ام ، ولی زندگیم اقدر غمناک  
است . بنظرم گاهی حرفاها شمارا درست نمیفهمم ، آنها لغزند هستند ،  
ولی میخواستم خیلی بیش شما بمانم و بحرفاها تان گوش بدhem . اما مادرم  
تهابست و همه مردم ده از او یدشان میآید . من هم تهبا هستم . اقدر  
تهبا هستم !

« - ماهمه مان تنهایم ، باید گول خورد ، زندگی یک زندان است .  
زندانهای گوتا گون . ولی بعضیها به دیوار زندان صورت میکشند و با  
آن خودشان را سرگرم میکنند ، بعضیها میخواهند فرار بکنند دستشان  
را بیهو ده زخم میکنند ، بعضیها هم ماتم میبینند . ولی اصل کار اینست  
که باید خودمان را گول بزنیم ، همیشه باید خودمان را گول بزنیم ، ولی  
وقتی میآید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود . . . بنظرم  
امروز زبان در اختیارم نیست ، چون ساله است که بجز با خودم باکس  
دیگر حرف نزده ام و حالا حرارت تازه ای در خودم خس میکنم . »

روشنک با تعجب گفت :

« - آه ، مادر جانم آمد ! »

در این وقت زن باند بالائی که چادر سفید بسرداشت آهسته نزدیک  
شد ، نگاهش را به خشتوں دوخته بود . همینکه جلو آمد چند دقیقه در

چشمهاي يكديار نگاه كردن ،ولي زن روی سبزهها بحالت غش افتاد .  
دختر که آمخته باين بحران بود هر اسان دوييد ، سر مادر را روی  
زانويش گذاشت و نوازش ميکرد .  
خشتون نزديك رفت و با انشتش پيشاني اورا لمس کرد ، زن  
بحال آمد ، باند شد و نشست .  
خشتون دور ميشد در صوريکه نگاه پر از تحسين دختر دنبال  
او بود .

راجع باين زن و مرد حکایتهای شگفت آوري سر زبان مردم ده  
بود . ميلا\_فنتند که اين مرد اسمش خشتون نیست و ملا شمعون یهودی  
است ، هفت سال پيش با يكمنفر درویش وارد ديلبر شدند و بعد در  
خرابه گجсте دزجاي گزينند ، رفيق ملا شمعون پس از چندی نابود  
شد و کسی نمیدانست چه برش آمده . حالات و وضع خشتون اين مسئله  
را تا ييد ميکرد ، بعضی می گفتند که او رياضت کش است . روزی  
پك بادام مي خورد و با ارواح و جن ها آميزش دارد . برخی معتقد  
بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن  
کيمياست ، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طسمات او کار  
ميکند . دستهای ميگفتند که در آن بارو گنج پيدا کرده و دوتا دختر  
که درده گم شده بودند کار او میدانستند ، و معتقد بودند که هر کس  
در چشمهاي او نگاه بكند افسون خواهد شد . عده ديگر ميگفتند که  
تمام روز را نماز مي خواند و طاعت ميکند . يكمنفر قسم مي خورد که  
بچشم خودش ديده که ملا شمعون کله مرده از قبرستان دزدیده است .

و هر وقت نزدیک غروب سروکله خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده  
بسم الله و میلاقتند - ولی چیزی که نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان  
و چه تابستان از دود کش با روی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی  
پیرون میآمد .

چهارماه بود که روشنک و مادرش خورشید درین ده آمده بودند  
و در خانه خودشان نزدیک گجسته دز منزلم کرده بودند . این خانه  
سالها بود که خالی و مردود مانده بود . چون یازده سال پیش پدر  
خورشید بواسطه شهرت بدی مجبور شد که خانه اش را ترک بکند ، زیرا  
میگفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده اند . در صورتی که  
همسایه آنها اینکار را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد وبالاخره  
معامله شان نشد ، ولی این خانه بدنام ماند ، و شاید مردم ده بمناسبت  
مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دز لقب داده بودند .

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی نموده بود .  
چون باو تهمت زده بودند که چهود است . بعد هم از او کاغذی باین  
ضمون رسید که ترا ترک کردم ولی امیدوارم روزی که بر میگردم  
خود را بهمه بشناسانم . خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانه پدرش  
بود ناخوش سخت شد ، ساعتهای دراز در غش بود و بعد ازین ناخوشی هر  
شب در خواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت و دو باره میخواید .  
اما سال که پدرش هر دین خانه پرت را درین ده سهم ارث او دادند .  
او هم باماهیانه کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی میگرد . ولی  
از یکطرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید  
که شبها در خواب گردش میگرد همه اهل ده را بدگمان کرده بود

بطور یکه این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند.

\*

پس ازه للافات خشتون بامادر رُوشنک در همان شب وقتی که همه جنبندگان  
خاموش شدند و دهکده پائین قصر در خواب غوطه ورشد، خورشید باعث  
هر شب از توی رختخواب بلند شد، با چشمهای بسته آهسته سر بالین دخترش  
رفت، بدقت نفس کشیدن هرتب او را گوش داد، سپس چادر سفیدی  
بسرش پیچید و با گامهای شمرده از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر  
او امشب عوض شد، پس از کمی تردید راه باریک و خطرناکی که  
به گیجته دز میرفت در پیش گرفت.

جلو باروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد  
و داخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود، در دیگری را طرف دست  
راست باز کرد و از پنج پله نمایش پائین رفت و در سردا بهای وارد شد  
که هوای آنجا سرگین و نمناک بود، پیسو زکوچکی میان آن میسوخت  
خورشید کنار اطاق ایستاده دستهایش را روی هم گذاشت و سرش را  
پائین انداخت ولی صورت استخوانی و پای چشمهای کبو داو جلو روشنائی  
کوره ترسناک مینمود.

خشتون کوچک و لاغر، باریش بلند و لبهای نازک و پیشانی  
چین خورده، جلو کوره نشسته بود، با وجود حرارت آن بلاده چرکی  
بخودش پیچیده بود و چشمهاش به بوته ای که روی آتش بود خیره  
شده بود، دست راست را با آنگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود.  
باوضع اسرار آمیز این مرد اطاق غار مانند او، شمشیر زنگ زده ای  
که بدیوار آویزان بود، شیشه و قرع و انبیق، بوی دوائی که درهوا

پرآکنده بود. همه اینها با فقر او جور می‌آید، بطوریکه انسان از روی نا امیدی از خودش میپرسید آیا چه فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغر و کله بزرگ واستخوان بندی بر جسته دارد پرواز می‌کند؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون اینکه خشتون رویش را برگرداند و به میهمان تازه وارد نگاه بکند. سپس بلند شد آهسته جلوزن رفت و بالین آمرانه گفت:

« - : هان میدانستم .. امشب دست خالی آمدی ، او را نیاوردی!  
اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیری، فردا شب همینطور که دخترت خواهد بفلاش میزند . مبادا بیدار بشود ! بدقت او را در پتو می پیچی میاوری اینجا ... گفتم که نباید بیدار بشود خوب میشنوی؟.. اگر در راه تکان خورد میایستی تا دوباره بخوابد آنوقت او را میاوری توی همین اطاق ، میدهی بدلست من ... خوب میشنوی هان؟ »

سر خورشید پائین ترا فناه بود . بدشواری نفس میکشد و چکه‌های عرق از روی شقیقه هایش سرازیر شده بود . خشتون کمی تامل کرد و دوباره گفت :

« - : آیا خوب میشنوی چه می‌لویم ؟ فردا شب او را میاوری حالا فهمیدی ؟ »

زن با صدای خراشیده گفت :

« - : آری . . . »

« - ، برو ، از همان راهی که آمدی بر میگردی اما فردا شب یادت نمیرود ، دخترت را میاوری ... اورا میاوری اینجا بدلست من

نمی سپاری . »

خورشید کمی تأمل کرد بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .  
در اینساعت چشمها خشتون با پر تو ناخوشی میدرخشید ، روی  
لبهای نازکش لبخند تمیخر آمیزی نقش بست ، نزدیک کوره رفت  
و مایع سبز مایل بزنگاری را که در بوته بود نگاه کرد ، برگشت بمیان  
سردا به دستهای استخوانیش را تکان میداد و دیوانه وار میگفت :

« - فرداشب سه قطره خون بـا کسیر من ، به نطفه طلاروح  
میدمـد . سه قطره خون دختر بـا کـرـه ، فـرـداـشـب ... ! استادـنـمـ هـمـهـ  
خـونـ جـگـرـ خـورـدـنـدـ وـ بـهـ مـقـصـودـ نـرـسـیدـنـدـ . آخرـیـ آـنـهـ بـدـسـتـ خـودـمـ  
کـشـتـهـ شـدـ وـ هـمـهـ اـسـرـارـ جـادـوـگـرانـ مـصـرـ وـ كـلـدـهـ وـ آـشـورـ بـرـایـ منـ  
مانـدـ . . . منـ نـتـيـجـهـ دـسـتـرـنـجـ آـنـهـ رـاـ خـواـهـ بـرـدـ . . . هـفـتـ سـالـ استـ  
کـنـهـ مـاـنـدـ مـرـدـگـانـ بـسـرـمـبـرـمـ ، اـزـهـمـهـ خـوـشـیـهـاـ چـشـمـ بـوـشـیدـمـ ، زـنـ وـبـچـهـامـ  
راـ تـرـکـ کـرـدـ ، زـیرـ زـمـنـ مـدـفـونـ شـدـمـ . . . اـمـاـ فـرـداـ . . . نـهـ ، بـسـ فـرـداـ  
ازـزـیـرـ زـمـنـ بـیـرونـ مـیـایـمـ وـهـمـهـ خـوـشـیـهـاـ روـیـ زـمـنـ اـزـ آـنـ مـنـ خـواـهـدـ  
بـوـدـ . . . هـمـهـ اـیـنـ مـرـدـمـ کـهـ اـزـ مـنـ بـیـزارـنـدـ بـخـاـکـ پـایـمـ مـیـاقـتـنـدـ آـرـزوـ  
مـیـکـنـدـ کـهـ بـهـ آـنـهـ فـحـشـ بـدـهـمـ ، دـامـنـ قـبـایـمـ رـاـ مـیـبـوـسـنـدـ . . . بـولـ . . .  
بـولـ . . . ( قـهـقـهـ خـتـدـهـ ) . . . طـلاـ بـیـشـ اـزـ خـاـکـسـتـرـ هـمـ پـستـ تـرـ مـیـشـودـ .  
هـمـهـ مـرـاـ عـقـلـ کـلـ مـیـپـنـدارـنـدـ ، اـسـمـسـ زـبـانـهـاـسـتـ . . . بـولـ ، کـیـفـ ،  
زـنـ ، زـمـنـ وـ آـسـمـانـ وـ خـدـاـ هـاـ هـمـهـ زـیرـ نـکـیـنـ خـواـهـنـدـ آـمـدـ . فـرـداـ  
شـبـ ، هـمـهـ اـیـنـهـاـ بـاـ سـهـ چـکـهـ خـونـ . . . سـهـ قـطـرـهـ اـزـ آـخـرـینـ خـونـ تـنـ آـنـ  
دـخـشـ . . . آـرـیـ ، چـراـ بـدـسـتـ مـنـ کـشـتـهـ نـشـوـدـ ؟ چـراـ قـرـبـانـیـ اـکـسـیرـ  
اعـضـمـ نـشـوـدـ ؟ الـبـتـهـ بـهـتـرـ اـسـتـ اـذـ اـیـنـگـهـ قـرـبـانـیـ شـهـوـتـ رـوـانـیـ اـیـنـ مـرـدمـ

معمولی بشدود که به موشکافی روح او پی نمیرند . . . ولی جسم او  
که روح ندارد در اختیار من میماند ، مال من است . . . (قهقهه خندق)  
طلا . . . چه فلنیه نجیبی است چه زنگ دلکش و چه صدای گوارائی  
دارد ؛ چه طلسی است که دنیا و آخرت ، و همه افسانه های بشر  
دست بسینه دور آن میگردد ! . . . طلا . . . طلا . . .

صدای او در سیاه چال پیچید ، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه  
شد و چشم را به مایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دوباره همان  
حالت بدجثت فلکنده را بخودش گرفت و کنار کوره خزید ،

\* \* \*

روز بعد همه وقت خشتوں صرف درست کردن یک تخت چوبی  
دراز شد که جلو کوزه آتش پایه های آنرا بزمین کویید و پارچه سفیدی  
روی آن کشید . به اولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده میشد :  
قرع و انبیق باشیشه های گوناگون دور او بود . جلو پیسوذ ورق  
کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و  
علامتهای بخط قرمز رویش بود . شمشیر زنگ زده ای کنج اطاق  
در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایم سبز مایل بزنگاری ته بوته  
بخار سفیدی موج میزد که طرف توجه خشتوں بود و هر دقیقه با بی تابی  
بر میگشت و به در نگاه مینگرد .

بهمن ساعت شب پیش در باز شد . خورشید که چیز سفید پیچیده ای  
را در پغل گرفته بود واپرداشت ، خشتوں همینکه او را دید بلند شد  
جلو رفت و بالحن آمرانه گفت :

« ت : میدانستم که او را میآوری ، بدنه بعن ، حالا آزادی ،

اما مبادا بکسی بروز بدھی ؟ تا دو روز دیگر تو نمیتوانی حرف بزنی ،  
حالا بدھا بمن . »

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت ، بر د روی تخت چوی  
جلو کوره گذاشت ، سر خورشید روی سینه اش خم شده بود عرق  
میریخت ، بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .

ولی مثل اینکه دقیقه های خشتون قیمتی بود باشتاب سفید را پس  
زد و صورت روشنک با موهای ژولیده و مژه های بلند از زیر آن  
بیرون آمد که چشمهاش بسته بود و آهسته نفس میکشید . خشتون  
سرش رانزدیک او بر دنفس مرتب او را گوش داد ، بچه عرق میریخت .  
بعد خشتون شمشیر را از گوشة اطاق برداشت ، چیزی زیر لب  
خواند و با نک شمشیر روی زمین . دور تخت را خط کشید  
و خودش بالای سر دختر در خیط ایستاد . از روی ورق کتابی جلو  
روشنائی پیسوز شروع کرد به خواندن عزایم ، بعد از آنکه تمام شد  
دستها و پاهای روشنک را محکم به نیمکت بست ، شمشیر را برداشت و  
یک ضربت سر آنرا در گلوی روشنک فرو برد . خون از گلویش  
فوراً زد و بسر و روی خشتون پاشیده شد ، او با آستین لباده اش  
صورت خود را پاک کرد ، و دو باره بن بان مرموزی شروع کرد به  
دعا خواندن . جلوروشنائی کوره با صورت خونالود ، چشمهاش که بی  
اندازه باز شده بود ، وریش زیر چانه اش که تکان میخورد ، بشکل مرموزی  
در آمدۀ بود . درین بین روشنک تکان سختی خورد ، و سرش از تخت  
آویزان شد . خشتون از کنار تخت شیشه دهن گشادی را برداشت  
که مانند قیف ته آن بار یک میشد و زیر گلوی او نگهداشت . دختر

دوباره تکان سخت تری خورد و گردش کیج شد. خشتون سر خونالود اورا گرفت بر گردانید. ولی در اینوقت چکه های خون به ندرت از گاویش میچکید و خشتون بدقت هرچه تمامتر آنها را در شیشه های متعدد میگرفت. شیشه دیگری برداشت گاوی دختر را فشار داد بعد پیسوز را بلند کرد و نزدیک بر دسته قطره از آخرین چکه های خون تن او در شیشه چکید. ولی جلو روشنائی لرزان پیسوز لکه ماه گرفته روی پیشانی روشنک را دید و دخترش را شناخت.

همینکه دختر خودش را شناخت هر اسان پیسوز را پرت کر که بزمین افتد و خاموش شد و شیشه ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید.

« - : کیمیا . . . کیمیا .. سه قطره خون . . . خون دخترم . . . خون روشنک . »

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرد های آرا بطرف بوته پرتا بکرد. بوته از روی سه پایه بر گشت، مایع زنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد.

\*

تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را میگردند که از گجسته دز زبانه میکشید.

پایان

## فهرست

### صفحه

۱	سه قطره خون
۱۴	گرداد
۳۱	داش آكل
۴۹	آينه شکسته
۵۶	طلب آمرزش
۷۰	لاله
۸۰	صور تکها
۹۲	چنگال
۱۰۰	مردي که نقش را کشت
۱۲۴	محال
۱۳۷	گنجسته دژ

---

طبعة روشناني

قيمة ٥ ريال